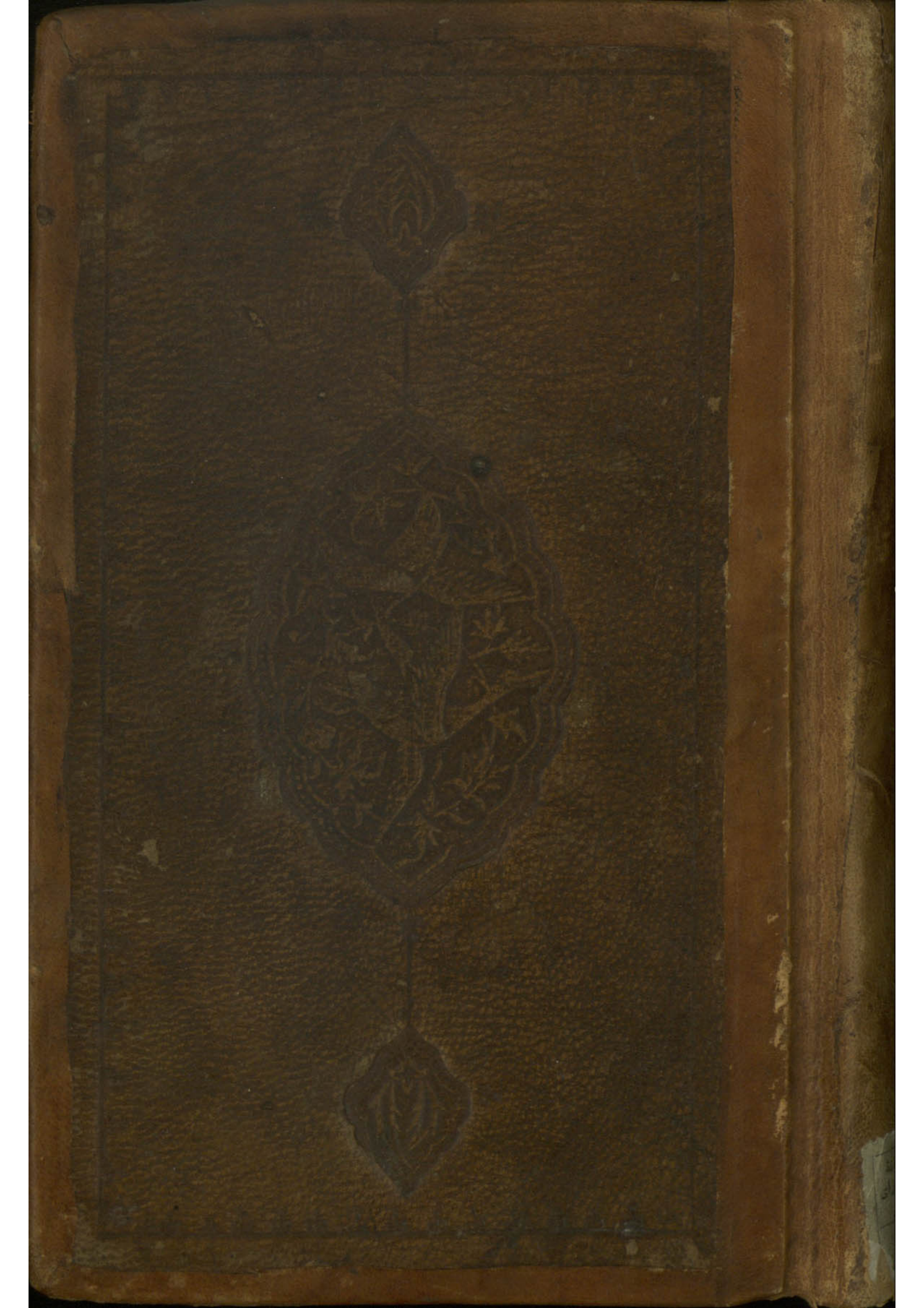
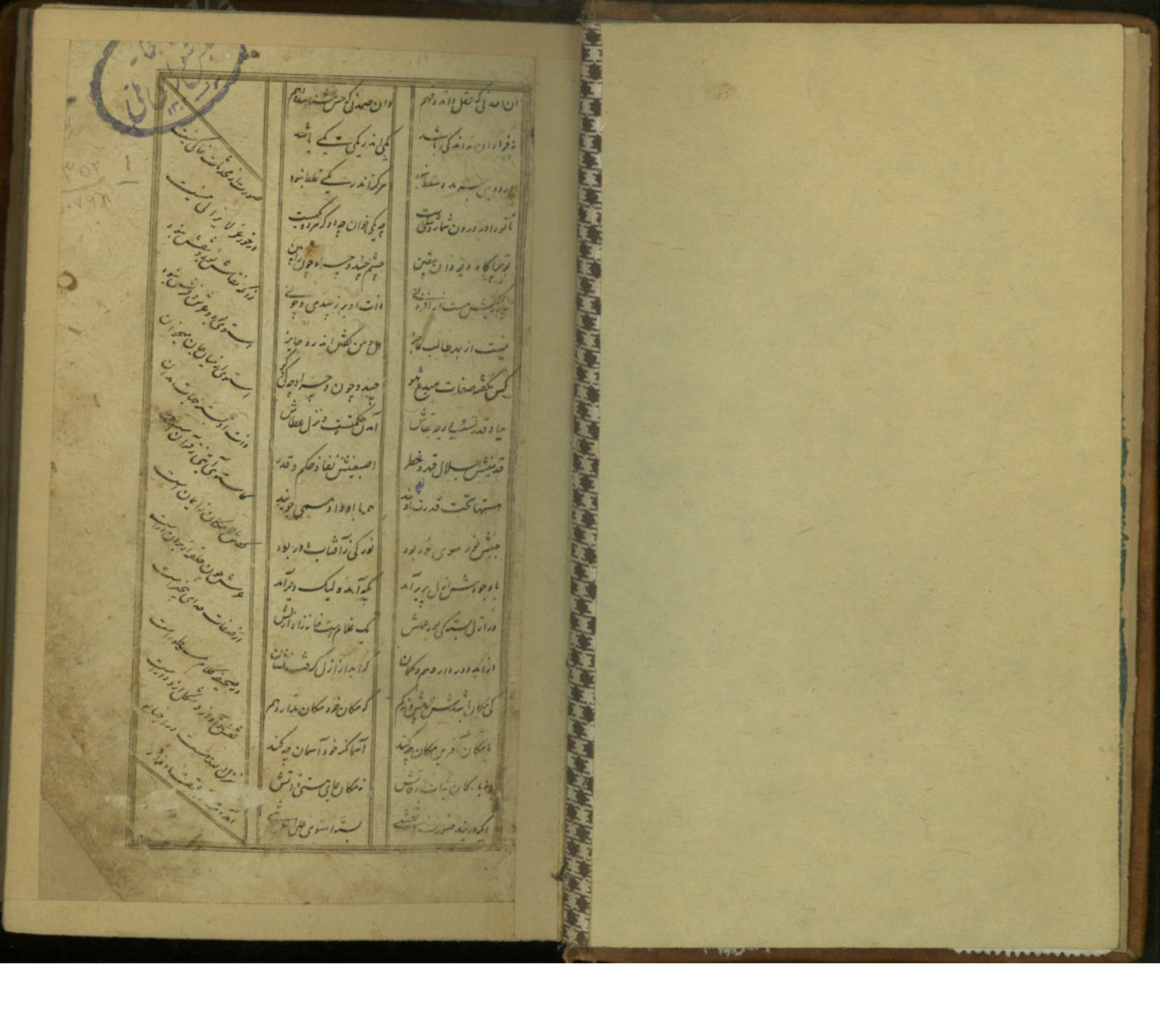




۲۹۸۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
بازدید شد
۱۳۸۱
کتاب حدیقه الحقیقه
مؤلف سنائی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۳۵۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۵۰۷۹۸
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۳۵۲


۲۹۸۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
بازدید شد
۱۳۸۱
کتاب حدیقه الحقیقه
مؤلف سنائی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۳۵۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۵۰۷۹۸





رقم عرش به تبر بعیت | نسبت کعبه بهر تو بعیت
لامکان گوی جای اصل دین است | بر مجسمان که جای تجسیم است
دشمنی خصمی از آن جسم است | که علی لفظ لامکان کشته است
خلق را زین صفت جهانی ساخت | تا زند بر لوا آشیانی ساخت
آسمان دین نبود امر تو راست | باز فرو انباشته او تو راست
ور نورد و زبش ستردخوان | یوم نطوی السماء بر خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند | لا و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

در نیابد قالب قدیمی را | طبع نی اعتث کریمی را
نشود در وطبع بی تو لش | همچو جان فنها دی طوشش
این و آن سرد و ناقص و ابتر | آن و این سرد و ابد و بی مر
باده او رحمت و تو نیست | اوست کز هستها بر او نیست
نهایت نه ملک او معروف | به بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس مخ و نخوه | سوی توحید و صدق بگزو
دیده عقل بین که زنید حق | دیده رنگ بین به مید حق
باطل است آنچه دیده آرا | حق در او ها م آب دکل
عقل با شه تخلط و محیط | هر دو ان لنگ بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او | بکدام آلت و بر آید او
جای و جان سرد و نه شکار رهانه | کو توال و غش سارها

داد و نود سپهر بستاند | نقش الله جاودان ماند
نعل و تشش برون آتش و سوست | بسکه بوتیش را زکن و هوست
اگه چو هر یک زنو ترا بیر کند | ماز بستاند از تو هر که ز رنگ
کندار فلک بتو جاوید | رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
جمع کرد از پی تو پیش از تو | آنچه اسباب تربیش از تو
آفریدست ز صنع و تکلیف | کرد فضلش ترا بحو و تعریف
گفت گنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون بر این | دیده را کید ملک بر از یاسین
زیر کرده نه امر و صنع خدای | ساخته چار طبع رنجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقشبند حکمت اوست
کیسه را هدور ز پرده بدر | کاسه را ملبس و عشوه بجز
همه اضداد لیک در ام الف | همه با یکدگر شده همراه
همه اتا ابد بار قدم | زده هر یک در سرای عدم
چار گوهر بسلی هفت اختر | شده هر یک را گدا ابکر
اگر نه جامه زد و ترا هر یک | هم تواند گداره ون بر
نیست گوی جهان هشت و یکو | جز از زده بده و بلکه خود ا
همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ما ده هیولانی | طبع و الوان چار ار کانی
همه را غایت شاهی | زده هان آیه المهدون





از پی خلط مال و نفس و هوس | لیک تو [illegible] کرده [illegible]
لیک دیگر چون [illegible] آری | آهوی وحشت را الفت آری
پس بپیچ اعتقاد این اخلاص | از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش | که ز بنده ی پند من در گوش
اعتقاد تو از سگ و گربه | پیش [illegible] که [illegible]
نور ایمانش را از این بنیاد | آهنی و سنگی را بغارت داد

التمثیل فی قوم یترکون الزکوة

داد مردی حکیم پیش پسر | واد چه [illegible] را [illegible]
پسرش چون بدید [illegible] | [illegible] شد [illegible]
گفت با عیب من از آن گو | گفت ای [illegible]
قسم تو پی وصی و پی [illegible] | من با او [illegible] داد [illegible]
او بدست خود کار سازد [illegible] | او [illegible]
او بگو کار ساز [illegible] | [illegible] بر تو [illegible]
هر که [illegible] راه عوض اعتقاد | کرده [illegible] بر تو [illegible] گشاد

فی الحکمة و سبب رزق الرزاق

آن [illegible] که [illegible] شکر [illegible] | گو [illegible]
او زینت داده [illegible] | کرد کار حکیم [illegible]
در شکم مادرت همی پرورد | بعد [illegible]
آن [illegible] | [illegible] بهتر [illegible]

بعد از آن الف داد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | بهل چار بدهدت ناچار
[illegible] بسته شود | هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو [illegible] | حور و غلمان ترا پیش آیند
[illegible] که خواهی شاد | میروی [illegible] از دنیا باد
ای [illegible] | وز عطای خدا [illegible] مشو
چون ترا داد معرفت [illegible] | در درون دلت نهاد ایمان
خلقی کان تراست هیچ چیز | [illegible]
گر ترا [illegible] نبود | گو ترا بود هیچ کم نبود
او [illegible] | او عزیزت کند که وی خوار
آنچه داری تو دل [illegible] | آنچه او داد [illegible] آن دار
تو نه دانی [illegible] | خازن او به ترا که تو خود را
تو [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نفع آتش اگر [illegible] | آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای صدف خوی گوهر [illegible] | جامه و جان [illegible]
هست [illegible] | زاد این [illegible]
چون تو [illegible] | روی را در بقا [illegible]

چون شوی [illegible]
[illegible]
[illegible]

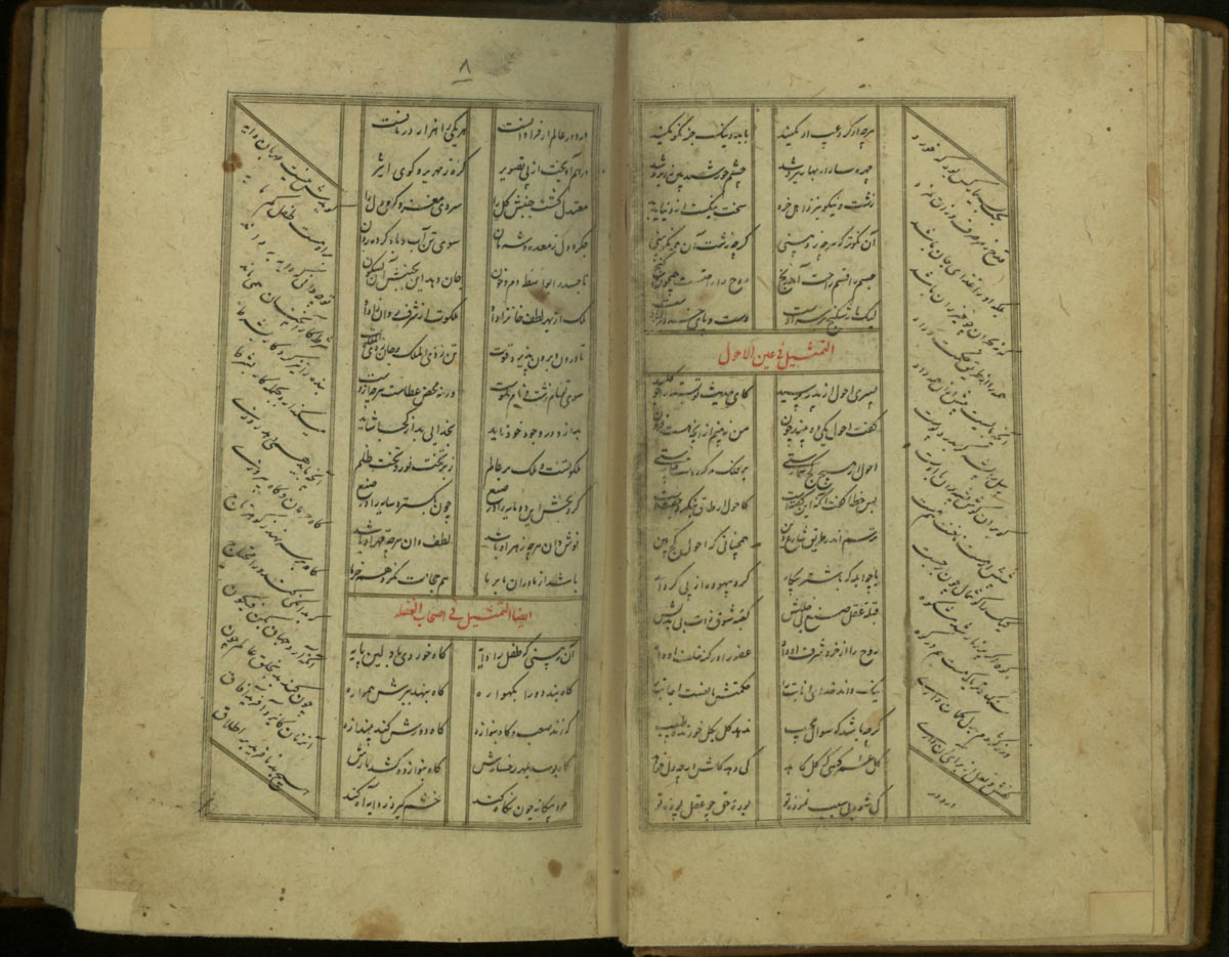
فی الصد[illegible]

[illegible]



ایضاً فی البدایة





التمثيل في عين الاحول

ايضا التمثيل في اصحاب الفضل





فی الفزع والخشوع

فی الفقر الی الله والاستغناء عن ما سواه



فی عدل الامیر و امن الرعایا

فی التسبیح و التهلیل



فی المرید الرشید والشیخ العمید

فی [illegible] الغفلة



فی الشکر

قهر و لطفش که در جهان کوبست / تهمت گبر و شبهه ثنویست
لطف و قهرش نشان منبع دان / شکر و شکرش نشان مظهر دان
لطف او راحت است جانها را / قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرد را غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید / دال دولت و دال بر باید
قاف قهرش اگر برون تازد / قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او یکسان / صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون مفرح آمیزد / کفش صوفی کشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار / کشف مرد کند کشف کردار
قهر او نازنین کند از نده / لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین پرور روان هم اوست / اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است / گر روانت به لطف پاینده است
آرد از قهر و لطف سازنده / زنده از مرده مرده از زنده
دانش او رهی رعایت کن / بخشش او مهم کفایت کن
کشت قهرش چو آید اندر جنگ / باشه ملک را ابیش لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد / لقمه کرم را ملخ چین کرد
خود از فرد عقل ای بی زین / کرم سیمین بود ملخ زرین
در عطا چون بلای مبلی دید / با بلا در عطا همی خندید
قهر او چون بگستراند دام / سگی آرد ز صورت بلعام

لطف او چون درآمد اندر کار / سگ اصحاب کهف برد به غار
گوهر از لطف گفت آن ابلیس / با عزازیل قهر کرد ابلیس
با خدای ای جایگاه داد / کس نیست
بارگاه پر کرد در جهان / سوی کس
چو سوی کسان هم سوی کس / راست زبان
قهر و لطفش ... کار یاران / خردان در ... امیدواران
گردنان بردار ... داد او / بارشان چون ... داد او
امیدوار لطف او ... / بگناه کرد عدل ... کرده
عذر از ان ... نیکوان کرده / زین

فرش مفتی که سنه بنوشته / چاکرش زان بکمی و بکاشته
هرکه در ملک او منی کرده / از زره راست کوششی کرده
گر بگوید بمرده کز برآی / مرده آید کفن کشان برپای
ور بگوید بزنده کو بمیر / مرده در حال ور چه باشد میر
خلق مغرور نفس از اضدادش / هیچ ترسان نبوده ز امهالش
گردنان را الطعام رس بس / سرکشان را لگام قهرش بس
گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را بلطف داده بدهر
مرحمت عفوش از ره گشاد / برگرفته است رسم استغفار
عفو او برگنه سبق برده / سبقت رحمتی نکو کرده
تایب ذنب راه او برجانه / پاک کرده صحایفش ز گناه
روح بخشیده روح در رخ جو / پرده دار است پرده در چو ما
او ترا حافظ و تو خود غافل / ایمنت بی عقل ظالم جاهل
خوی با او نکو کند در ما / مهربانتر ز ماست او بر ما
آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر را نکرده است بر فرزند
هرکه از لطف خود کسی کرده / شکر و صبری ز بندگان بس کرده
فضل او پیش چشم دانش داد / در حسب و راه جان بگشاد
چون ترا کرد حلم او سر کن / از ربایندگان شدی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا / مرد کوهی ز نکبت گنبا
عیب او عیبها بدانسته / عفو او شستنش توانسته

علم او عیب ما چو دید بپوشید / عیب پوشید و نیز نشنید
تو بنقد آنچه کرده‌ای مجهول / آدمی زاده ظلوم و جهول
فضل حق را کسی که از فضول / قرب کار او ز شر است کار دنیا
عیب دان او و عیب دار ز ما / عیب دان او و عیب پوش ز ما
این عنایت نگر تو از کرم بیر / عالم غیب را بعالم عیب
از تو دیدن وی عنایت پاک / گر بفرستی ای خدای غنی
کار شد ... / منزل عفو او بجز ره آه
شکر لطف او ... / آه عارفان ...
دوزخ از بیم او ...

عفو او را قبول بهر خطاست
کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما
او وفا داده تو ز ما با او

فضل او آورید اندر کار
ورنه بر خاک کی بدی این بار

هر که شد نیست باشد او را هست
هر که آمد نیایی کیسه دو دست

دستگیر است بی کسان را او
نپسندد جفا خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد
عالم الغیب خاک را خواهد

في اطلاع على ضماير العباد

شرب یک یک ز خلق دانسته
داده و شنیده آن نوانسته

اوست بر فطرت تو ناظر
دانش او فزون ز خاطر

او ز تو داند آنچه در دل تست
زانکه او خالق آب و گل تست

چون تو دانی که او همی دانسته
هر طبع تو در گلت ماند

روی از آیین بد بگردانی
رای تو بر دو رو مسلمانی

چون بعلمش غرور خواهی داشت
تا ز روی دل نه نور خواهی داشت

چون بعلمش نکو نخواهی کرد
طمع حلم از و ندارى مرد

علم او عقل را چراغ افروز
حلم او طبع را گناه آموز

گر ز علمش همی بترسی پاک
بنده کی زهره داشتی بیباک

مصلحت بین خلق پیش از آن
مطلع بر ضمیر پیش از آن

آنچه در خاطر تو او داند
لفظها گفته کار میراند

شادی آید است و عالم نهانی
راز دانست و راز دار جدایی

او نهاد از پی اولو الالباب
... در نهان نفس غراب
... و امید ... رای بطلم و تقدام
کرد ... ز پی ... در دار عالم
... بر جسم ... و ... نگاه
کرد ... دل ... نهان ...
... در ... اب ... جمید
... دل ... علم ...
... نکه ... بود ...
... ز ... پس ...
هیچ جا

هیچ جانی نه ضر از تو نگفت
هیچ عقلش ز بیری بنهفت

مطلع بر ضمایر است مدام
تو بر اندیشه و کار گشته تمام

بی زبانی ز پیش او یا بیست
قوت جانت ز خوان بی ماییست

آنچه از بهر آدمی راست
آرزوهای جان نه اندر خواست

دو گواهش خلق دانسته
دیده و داده نیش تو انسته

جای تو کرده در نعیم ابد
تا تو با دیو جفت کردی عهد

زیر کرده ز عدل و علم خدای
ساخته چار خصم بر یک جای

قائل آن پس تو گنگ باش و بگوی
طالب او بس تو لنگ باش و بپوی

هر کرا ز نیست هست داند کرد
هست را نیست هم تواند کرد

هست با قهر و علم یزدانی
تا توانی مگو و نادانی

ناتوانی ترا کند دانا
عاجزی مر ترا دهد بالا

عیب خود را که صورت تو نگاشت
تو ندانی که غیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال
تو چه کردی بکبر دعوی محال

خود گرفتم کسیت محرم نیست
حق همی داند از کسی کم نیست

عفو او کرم ار سوی تو نه
نه ز تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت
ورنه بینی بروز دیدارت

نفس خود را بیان حالت خویش
غوطه در قلزم جهالت خویش

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان پیش نهاد
خوردنی از خورنده بیش او

همه را روح ... و ... ز دری داد او
... ز نیک ... روزی ... داد
روزی ... آورده ... برد
در ... نان ... و ... سپید
کافر و ... ز ... جبر
همه را ... روزی ... حیات ...
... حاجت ... شان ... حلق
... در ... روزی ...
... زبان ... نان ...
... بیست ... کان ...
... او را ... نان ...
نان ... داد ... زمانه ...
نان و جان ... او ...
تو ... ز ... او ... است

فی آنه لا یحتاج الی الغنیه

روزی تو گر چنین باشد
اسب کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب
ور نه او را بر تو تو در خواب

نه ترا گفت رازق تو منم
عالم سته و عالم علنم

جان بداده دم و جو نان هم
هرچه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز دان بدست
گرده آورده روز روزی بتست

تا تو زانجا که لطف یزدانست
گرده نان بدست تو جانست

غم جان خور که آن نه غم نانست
تا لب گور گرده بر گرده است

این گره و سخت دار و نان مخور
چون گره رفت تو جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای
زانکه از نان بماند جان بجای

آن زمانی که جان ز تن برسید
یقین دان که روزی ببرید

شغله دارد ز بهر روزی هم
نخورد دیگ گرم گردی کرم

نخورد سیر تا رسید خود تنها
چون نشود سیر ماند کرده

مر ترا نزر است کنه تو بر تو
مرد را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم و قدیر
تو زمیر و وکیل خشم گیر

آوری آن از در خدای بود
نزد و شمان و حلق نهای بود

کدخدای خدا است برنج
خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج

کدخدایی همه غم و هوست
کدخدا کن تو اخدای بس است

اعتماد تو در همه احوال
بر خدا به که بر خود من حوال

ابر اگر نم نداد کیسالت
سخت نشود ...

دل اگر ... بس ... روزی ... نیک بخت
... خوش ... جان ... کهن
کای جان تو در جهان ... سخن
رزق ... بیت ... و ...
علت رزق ... خوب ... بیست
گر ... نی و خنده ... نم
لب ... روزی ... نم
... بیت ... جامه ... تو
از ... ان ... تو
... نباشد ... از ... خرس
شغل ... و ... از ... نم
... و ... از ... ند

مرد نبود کسی که غم خورد
او یقین باشد از زنی کمتر

آن شنیده که بی نم ابر
مرغ روزی بیافت از در کبر

کبر را گفت پس سلمانی
زین هنر پشه سخنه دانی

گر تو این مکرمت به بپذیری
مرغکان دانه گر چه بر گیرند

گفت کبرا مرا بنگزینید
آخر این رنج من همی بینید

داد کاو مکرمت و با احسان
کمنه بخل با کرم یکسان

دست در باخت در بن معصفر
داد ایزد بجای دستش پر

کار تو چند خدای بگشاید
بجد اگر ز خلق هیچ آید

دل بفضل و فضول خلق مبند
دل در و بند رستی از غم و بند

تا توانی جز او بیاد مگیر
خلق را هیچ در شمار مگیر

چون نداری خبر ز راه نیاز
در جهان لسان معنی باز

تا بقای شماست نان شماست
الف الای دو جهان شماست

مرده را در جهان عشق و طلب
پارسی آب دان و تازی آب

تا جدای نور موسی تو
روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق درویش
سر قدم کن چو کلک و پیش

تا به انجا رسی بحیث درست
گر بدانی که می نباید جست

نه بر سید کاهلی ز علی
چون شنید از زبان آن کسلی

گر بگوای میرجان ...
گر شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت شنوای سایل
سوی دیدار خود شو مایل

عاشقان را درین ره بالجور
... از ... بس و ...
هر که دارد ... ز ... بس دل
... باده ... دل
در جهان ... عشق ... نو باز

فی المحبه و الغیره

عاشقان ... آتش ... است
... جان ... است
... دل ... ند
در ... شب ... کنند
جان و دل ... کنند
... از ... کنند



فی التجرد و المجاهده



برده اند از مقام مستی پی / سر همانجا نهند که خورد می

بیشتر زین خران بی افسار / همه می خوار کان دل مردار

می همی عقل و جانشان بخورد / زر همی این و آنشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان / از نشسته بدلی جو نامردان

گر بگویی تو صادقی باشی / ور بگویی منافقی باشی

بیشتر چون دمی که جانی نیست / باز پس چون جهی که بانی نیست

اگر زا جای منیت مخواره بیت / و آنکه زا پای منیت سجاده

جیبشانی که بر درش هشتند / زنگ بر درش که چون بستند

گر از آن پیش عشق بی زنده / خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ گشته آید / بوی جانت ز کوی او آید

ور کند زین سرای او باشش / گر بوی وز بر در او باشش

کان کسانی که بنده اند او را / بخدای [illegible]

کمر بندگی ببسته مدام / خواجه هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

بهر شیخ کور کای گفت / گر ترا [illegible] کار [illegible] گشت

اندرین کوچه خانه باید / در کلیدان بجیب بود نباید

ساز براه در ره [illegible] / هم سر از شرع و هم سر از [illegible]

واندرین منزل [illegible] خطر / چون مسافر درآمد [illegible]

جز در بوستان الا الله / [illegible] کن قبا و کلاه

فی التوکل والاستجابت

نیست سوی ما همه ره صواب / لمن الملک را شنو جواب

[illegible]

تیغ قهر تو تنه فراز انداز / سر بر دیس بسر ده جارا

نوش دران بهر سود سودا را / حربه آفتاب جوبارا

هرچه جز حق چو زان کرفتی خشم / جز تلیث نباید اندر چشم

زانکه از حرف لا همی تا که / کس نه آنکه چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال / بردی ور ز خویشتن [illegible]

پس با خر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس / گرد خود گشته همچو گاو خراس

هیچ واره هیچ آی اندر گاه / یابی اندر ره دو دم بدین راه

این مسافت دو دست عقل حقیقت / و آن مسافت خدای باید حکمت

ایضا فی التوکل

بی منه با نفاق بر درگاه / [illegible]

گر توکل ترا ابر دست همی / چون نداری ز ترش و ابیض همی

ربع مسکون چو از طریق شمار / هست در [illegible] چیست و چار

تو اگر واقفی بحرف و حروف / بدلش کن چیست و چار حروف

ساعت شب چو فهم کنی با روز / هم بر بیست و چار آدم سوز

قاف قول شهادتین تمام / بی ریا و نفاق و کف و گرا

از همه عالمت برون آرد / زبالت بکاف و نون آرد

از درای خرد درین ره کو / در دو شاین پس که لا هو الا هو

کلمه حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد

[illegible]



فی توکل الحجاز

فی تعبیر الرؤیا



مرد خفاف و نعلی و خراز — از مواریث آنکه دارد راز

مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و راوی — مایهٔ شادمانی و شادی

مرد بیطار و رایض و کحال — چون دلیل اند بر تباهی حال

هست در خواب این صنایع — مایهٔ مکر و حیله و [illegible]

مرد شمشیرگر دلیل علامت — همچنین تیرگر که تیر آیت

مرد سقا و گلگر و حمال — مرثیه از او دلیل [illegible]

فی الرؤیا والبهائم

خر بود خادمی ولی کاهل — گر بکار اندرون بود بس سل

اسب زن باشد ای اخی فرخ — مرد را اسب و زن بود [illegible]

اشتر از آنکه زن بود حامل — بچه بود بچه نایدش حاصل

اشتر آید گر اسب در خواب — سفری سهمناک و پر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ — [illegible]

فی الرؤیا السباع

شیر خصم مسلط و مغرور — گر بود کارش از مجادله دور

پیل شاه است لیک با هیبت — هر کسی بر نشست کاز آن صولت

گوسفند آیدت غنیمت و مال — اقتضا زان کند فراخی حال

بز کسان دنی و بدگوهر — پر خروش و بکارها پر شر

لیک باشد بهیمه مفید — [illegible]

گژدم و عنده و کرم حشرات — همه دشمن بکیک آفات

سگ بخواب اندرون عدوان شد — گرچه بیدار پاسبان شد

فی الرؤیا النیرین والکواکب

دیدن آفتاب در خواب — پادشه گفته اند از هر باب

ماه مانند را ای زن باشد — دیگری گفت نیز زن باشد

جرم مریخ یا زحل در خواب — صاحب محنت اند و رنج و عذاب

تیر مانند وزیر آمد — مشتری خازن و وزیر آمد

زهره خود هست مایهٔ رامش — مایهٔ عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر دان — گاه تعبیرشان بخواب درون

همچو یعقوب کاین طریق نهاد — راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماه [illegible] — کوکبان چون برادران [illegible]

گر چنین دیده [illegible] — میکند [illegible] خواب بیدار

خفته بیدار گر دل آسان است — غافل و مرده [illegible] نیست

پس کن از زجر و فال و از تعبیر — در کند زیرکه کرده تقریر

فی [illegible] الارضین

[illegible] — چون کند گشتی [illegible]

ای [illegible] — دوری از عقل [illegible]

در چنین حضرت از [illegible] — چون همه شد [illegible]

[illegible] — زال [illegible]

ای ... بغنت پایه و پایه [illegible]
چیست ... [illegible]
... ان ... کلاه و بود [illegible]
همچو ... بسی ... [illegible]
در کلاه ... [illegible]
همچو شمع ... کلاه ... [illegible]
... چون شمع ... [illegible]
همچو شمع ... کلاه ... [illegible]
ای ... صورت ... جان ... [illegible]
دل ... صورت ... جان ... [illegible]
گوش ... [illegible]
چشم ... [illegible]
... از ... [illegible]
وانکه ... [illegible]

مرد ای ال الاک جان باش | مردن جان و ... امان باش
صد ... پادشاه سخن | فارغ آمد ز سوزن و ناخن
اندرین ره هیچ روی ... نیست | نیست گرد ... پیش ... هست
گرم رو گرچه فی التمثل ... هست | نیست ... که عالمی ... است
چون تو بر خاستی ز نفس و عقل | این جهان با همان جهان ... نقل
مهتری کو تو ... هم قدم | سر بزن چون چراغ و شمع ... قدم
زانکه هر سر که ... بی باشد | در طریقت به ... لی باشد
بی سری هم ترا سر آرد باز | ... زبی سری ...
بی سری پیش ... دان ... است | زانکه پیوسته ... کله طلب
تو بزیر کلاه عشق داری | ... جرم جسم ...
آدمی از جاه بهتر جاه | کل فضولی کند ...
جاه یوسف ز چاه پیدا شد | نفس ... عقل ...
زانکه در پایه کلاه ... | من بگویم اگر ...
آن کبوتر که اندرین معراج | ... کتی ...
گز پی غیب ... | ور پی عیب کل ...
چون سلیمان بکمال ... | همچو یوسف جمال ...
نقش صورت ... | ... نقش ... الهی
باکلاه هست اگر ... باشد | قلب او خود ... باشد
در ... و کلاه ... | ...

تا نبینی که جای آدمی است | خیمه روزگار بر پای است
این زمین میهمان سرای ان | آدمی را چو کدخدای ان

فی الایثار والعطیه

هرچه داری ای اخی بگذار | گر گدایان نظیر ایثار
جان و دل بذل کن که آب ز گل | بهتر از جود هست جهد مقل
سید و سرور از آل عبا | یافت تشریف سوره هل اتی
زان سه قرص جوین هم قدرا | یافت در پیش حق چنین بازار
غیره کند از دنی و ان را | تا بیابی خدای چون ان را
یکدرم صدقه از کف درویش | از هزار توانگر آید بیش
زانکه درویش از دل ریشست | از دل ریش صد قربان پیشست
خواجه توانگر گر درویش | هست تاریک و تیره همچو گلش
کل درویش صفوت ازلی است | دل او کیمیای لم یزلی است
بشنو تا چه گفت فضل اله | با که گویم که حیث ...
با شهنشاه خواجه لولاک | گفت لا تعد عینیهم عنیاک
از تن و جان و عقل و دل بگذر | در ره او ولی بدست آر
صورت و صفت هین ... | آن رحم این ...
صورتت پرده صفات بود | صفتت سد عین ذات بود
هر چه از نفس و علم و معرفت است | وانکه آن کفر عالم صفت است
آنکه مصباح روشن اندر دل است | وان دو همچون زجاجه و مشکوه

تا نشستی در ان ...
تا درون ... آدمی ...
تا بود ...
هست ...
این ...
دان ...
تا درین خاکدان ...
زانکه ...
آدمی چون ...
همه او ...
از ...
وارث ...
دین صورت ...
تا زید ...



فی قصة قیس بن عاصم

فی الاتحاد والمودة







فقد کفر و بین الاسلام والکفر ترک الصلوة متعمداً

در حضور القلب والصبر





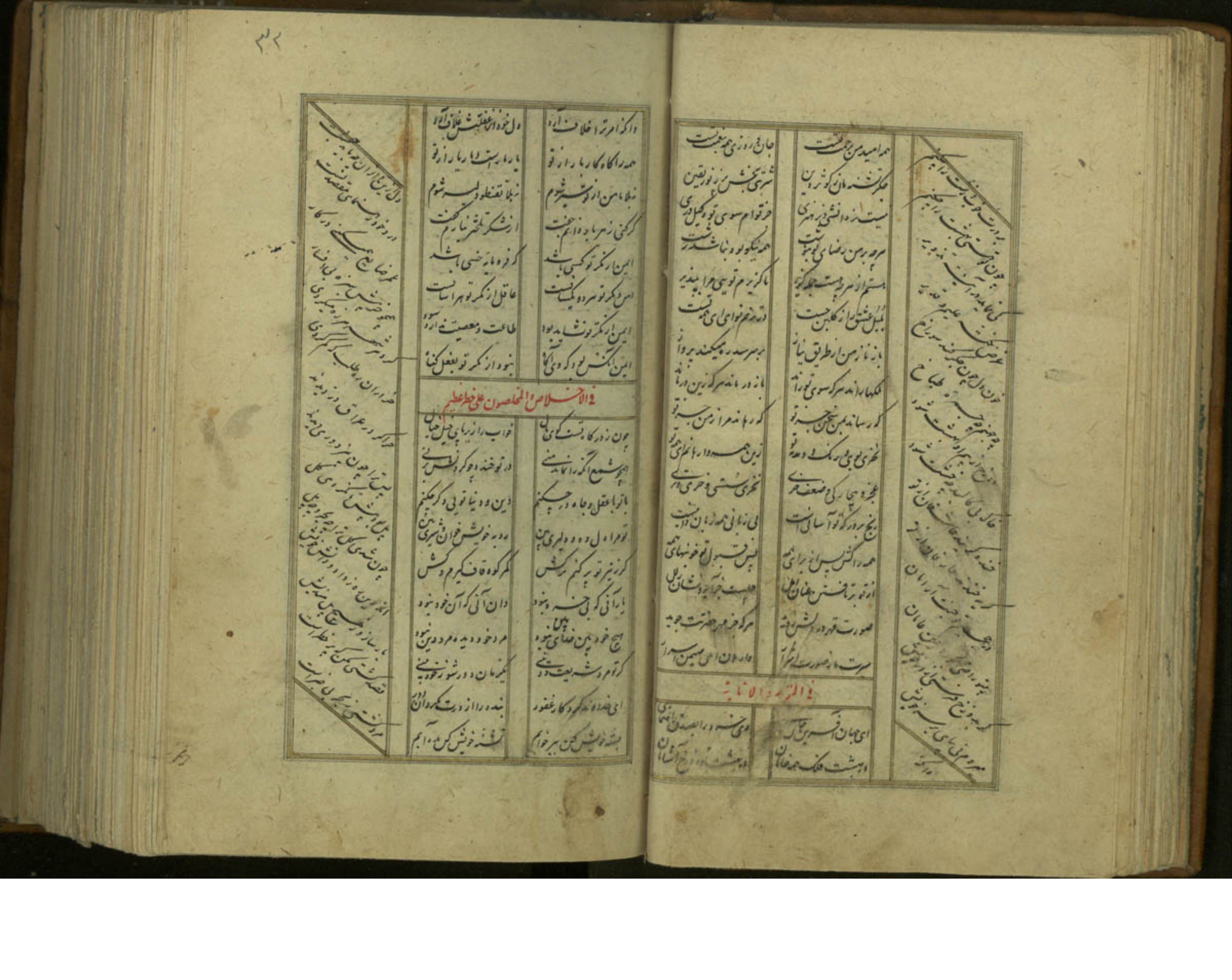
فی الحمد و الثنا



فی الافتقار و التحیر

فی ادب صبیان المکتب و صفة الجنة و النار





في الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

في الزهد والانابة



فی القضاء و القدر و الصنع

فی الشوق

افشد ار شیر جان بی اندازه — از زمین تا بعرش آوازه

کز ذکر باده شوق درد بود — برزن ار بکنند و چو مرد بود

هر چه در راه فتنه انگیزد — همه اشن از پیش راه برخیزد

از پی پای تیز بشکوه — پشم رنگین شود بپیش کوه

آتش او ز بهر بالا را — ببرد آب روی دریا را

چون مر او را ز دو برانگیزند — اختران پیش او فرو ریزند

دیده او چو نور ره بیند — شمس در جنب او سیه بیند

بد و نیک اندر آن جهان بود — خاک ز خورشید اختران بود

هر کرا عشق کوی او بود — در رهش جست و جوی او بود

آسمانی کرشمه کردانند — بر زمینی دگر کرشمه فشانند

هر زمان شو پیدا ز پی تک و پوی — چیره تابش آب حیوان جوی

او روان گشته سوی عالم نیست — باد فریاد کن که گندم نیست

مصطفی استاده بر ره اوی — از ره لطف رب سلم گوی

اندر آویزد از پی اشراف — از ره و رنجش ازو بی انصاف

آب در راه او خلیل زند — مقرعه آتش جان جبریل زند

همه را باز خواند رساند بجوار — کاج یک ره ازو دنیا بد

هر که شسته از همه دور — در نبی خوانده لتصیر الامور

زو بد و نیک قوت احوالست — امر او را بدل العقول است

امر او را تغیر نبود — خلق را جز تحیری نبود

فی صفات غضب ...

نفس را ضد صفات او در است [illegible]
غضب از ذات او بود [illegible]
او دست [illegible]
[illegible] کند کر علم [illegible]

لیس للانسان الا ما سعی

در قوق غضب [illegible]
از کو صاحب غضب غضب [illegible]
غضب و خشم [illegible]
در صفت [illegible]
غضب و خشم [illegible]
[illegible]

صید هدهد ترا ز رحمت بید — بجز آنک می کشد بلطف کمند

گر نیابی بخواندت سوی خویش — تا بلطف بشنت آرد پیش

زانکه هستی میان بیسری ای بی دریغ — تو گرفته ز جهل راه گریغ

در توفیق را توی چو صدف — آدم تازه را شدی تو خلف

گر کنی ضایع آن ز توحید — شوی از مفلسی بر ما نه فرح

در تو آن در را نگه داری — سر ز هفت و چهار یکدانی

پس و را [illegible] رسی بسر ایران — نرسد مر ترا ز خلق زیان

در زمانه تو تره قرار شوی — از قضای ازل چو ناب شوی

دست شاهان ترا شود منزل — هر دو پایت برآید از بن گل

بی ریاضت نیافت کس مقصود — تا نسوزی تو اچه بید و چه عود

فی الذی هو یطعمنی و یسقین

از رها چون زند صید کنند — گردن مرد و پاش قید کنند

مرد و چشمش بسنک فرو دوزند — صید کردن و را بیاموزند

خور اغیار و عادت باز کنند — چشم از آن دیگران فراز کنند

اندکی طعمه را شود راضی — یاد نارد ز طعمه ماضی

باز دارش ز خود جدا کنند — گوشه چشم او گشاده کنند

تا همه باز دار را بسند — خلق بر باز دار گریند

زو ستاند همه کباب و سرای — نشود بی او یکزمان در خواب

بعد از آن بر گشایندش همه چشم — بر رضا ننگرد در او بخشم

از سر رسم و عادت [illegible]
باز کرس [illegible]
[illegible] دست [illegible]
صید کردن [illegible]
چون ریاضت [illegible]
[illegible]
دیگران [illegible]
و اندرین ره [illegible]
[illegible]
از [illegible]
دور [illegible]

فی العداوة [illegible]
الانعام بل هم اضل



ذکر کلام الملک العلام سهل المرام قال الله تعالی
قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا
بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض
ظهیرا و قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم القرآن
غنی لا فقر بعده ولا غنی دونه و قال علیه السلام
القرآن هو الدواء من کل داء الا مرض الموت

روضهٔ انس عارفانست او | جنت الاعلی روانست او
ای ترا از قرائت قرآن | از ره غفلت و ره عصیان
بر زبان از حروف ذوقی نه | در جنان از وقوف شوقی نه
از کمال جلالت و سلطان | هست قرآن بحجت و برهان
اندرون شمع منهج اسلام | وز برون حارس عقیدهٔ عام
غافلانرا حلاوتی در جان | غافلانرا تلاوتی بر زبان
بر زبان ظرف حرف او ذوقی | غافل از معنیش که [illegible]
دیده روح حرف قرآنرا | چشم جسم این چشم جان آنرا
نعمت آن پرده چشم و گوش | نعمت این پرده روح و هوش
بهر نامحرمان ز بس جلال | بسته از رشک پردهای جلال
پرده و پرده دار از اثبات | ننموده دل [illegible]
داند آنکس که وی بصر دارد | پرده از شاه کی خبر دارد
نقش او دور طارم ازرق | [illegible]
نحو و نقش و قرائت [illegible] | ور زمین هست نامی [illegible]
تو هنوز از کفایت شب و روز | قشر او با شیعه از گوز
گاو این پوست [illegible] | دوم چون ز ماه سلخ بود
بهر این آن جوید [illegible] | جاری مغز آید از [illegible]
[illegible] منزل است [illegible] | [illegible]
[illegible] وان بیاری | پس او دل چراغ [illegible]

[illegible]

کم ز مهمان سرای عدن آن | خوان قرآن بپیش قرآن خوان
حرف رازان نقاب خواهست | گر نامحرمیست در پرده است
صورتش از عین روح پنهان است | تن اگر داد گه روح خود است
تو همان دیده ز صورت آن | کاهل صورت ز صورت سلطان
چه شماری حروف را قرآن | چه حدیث حدث کنی با آن
حرف با او اگرچه همخوابست | هیچ هیچ چو نقش گرمابه است
گرچه پیوند همچو بیداران | ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر القرآن

چون نباشد ز مهر ما نهفت | سر قرآن زبان هدایت گفت
سر قرآن خدا بگوید و بس | زو شنو زانکه خود همو داند
کس نشناخت جز به دیده جان | حرف سمای [illegible] قرآن دان
من بگویم و گرچه [illegible] | گر تو فرقه آن نمی‌دانی
هست دنیا بسان [illegible] | خلق او در بیابان [illegible]
در بیابان غفلت [illegible] همه | مرکب همچون [illegible]
واندرین بادیه هوا و هوا | ریگ گرم است [illegible]
هست قرآن چو آب سرد فرات | تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر | آب میخور بظرف در منگر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

حرف او گرچه خوب منقوش است / گوهر از وجه عین مغشوش است

از درون کن سماع موسیقی / نه برون سو چو زیر موسیقا

جان چو آن خواند لقمه چرب کند / هر که بشنود خرقه چرب کند

لفظ او آواز حرف را باشد / چون سه چوبک ز کاسه‌های تهی

پوست از چه ز خوب نغز بود / پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خبث تو سراو آید / بی ز جهل تو فسرده آید

تا درین تربتی که ترتیب است / تا درین مرکزی که ترکیب است

تا درین عالمی که پر حسد است / تا درین مرکزی که پر کینه است

بصر بید هین دل طوبی / بزبان حرف خوان معنی

کمن از بهر حرمت قرآن / عقل را هش نطق قرآن

عقل شو دلیل اسرارش / عقل عاجز شده است در کارش

تو کنون نا حافظ و غازی / تو سزاوار پرده دو زی

تو کشتی بسر او قعب / تو سیدی عظار در صوت

تا چه خواهی و با هوا کاری / کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد گرفت / نیکی محض جای بد بگرفت

وز بر تخت جسم هر دو سر آز / یافت انگشتری سلیمان

شد مزلت ز مهر او شیطان / چه عجب گر زبان شد از قرآن

باش کاکه که صبح دین بدمد / شب وهم خیال و حس رمد

چون بپسندد مر ترا بی عیب / روی پوشیده کان عالم غیب

فی ذکر عجائب القرآن





ای پدر زه دبری چنین / خواهم انصاف تو سوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز / کو بباز ارگاه و کو بجهان
جلوه کردی ای عجائبی / کو بجز نی و کو باو ازنی

فی تلاوت القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن / چون زبان بر روی برون [illegible]
از درون منبطر جان آی / تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید / آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون / آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهایی که گشت از و محکوم / همه کرد و ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای / گشته ثبت بصدق [illegible]
مستمع چون کند سماع کلام / گیر و شش نطق موسی الهام
تا ببینی چه دید با اخلاص / چون بخوانی تو سوره الاخلاص
سوزنی همچو سرد عاشق [illegible] / نظم او چون بنفشه طری
نصب رفعش چو [illegible] / گر تو از مرشدی خبر ببری
جر و جزم وی از طریق قدم / لوح محفوظ و سر سر قلم
حرفها بال روح و پر [illegible] / نقطها خال مشک بر رخ حور
همچنین در نگر بصورت او / تا بدانی تو سر صورت او
تا الف را درون پای آرد / باو تا را بزیر پای آرد
تا فرود شد بجای جان خرد / یوسف خوب را [illegible]

فی ذکر کشف القرآن

مرحبا را امام نزد آتش / پس بمهجور کرد قرآنش
پس ز انوی هر کشش شانه / لا یمسه چو بر دو دستش [illegible]
مقری را بدان یکی [illegible] / همچو قمری دو مغز [illegible]
قول ربی شنوهم از ربی / که مجالست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود / لا جرم ز انسته [illegible]
طبع قوال را زبون باشد / عشق را مطرب [illegible]
در دل نقش بر رخ حال / که خیالات نقشان [illegible]
با خیال لطیف گوید راز / شکن و پیچ و قفه در آواز
هرچه آواز و نقش [illegible] / خانه شان ز برون [illegible]
هیچ معنی اگر در [illegible] / بلبلی بنده [illegible]
ال معنی طلب حرف بجوی / گر بیابی ز نقش عنبر بوی
لذتی دان درین سرای مجاز / چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جای [illegible] / وانده را نجا سماع [illegible]
کی سوی عشق دیده نی باشد / لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا [illegible] / گر غنا [illegible]
یار کو [illegible] آید [illegible] / تو مرا او [illegible] آب [illegible]
[illegible] / با نجا [illegible] خوش نشین
هرچه در عشق [illegible] / یار حکمش [illegible]



فی استماع القرآن

فی ذکر الانبیاء ...

الفصل فی خلقة آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام



الباب الثانی فی فضیلت نبینا محمد صلی الله علیه و آله وسلم علی سایر الانبیاء فی معراجه و بدایته و دایه و بدو شانه و خلقته و حسن خلقه و کرامته و انشراح صدره و شیدة اتباعه و بعثته و رسالته و فی الصلوة علیه قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال الله تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال النبی صلوات الله و سلامه علیه انا سید ولد آدم و لا فخر و آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر

آمد اندر جهان جان پرس
جان جانها محمد آمد و بس

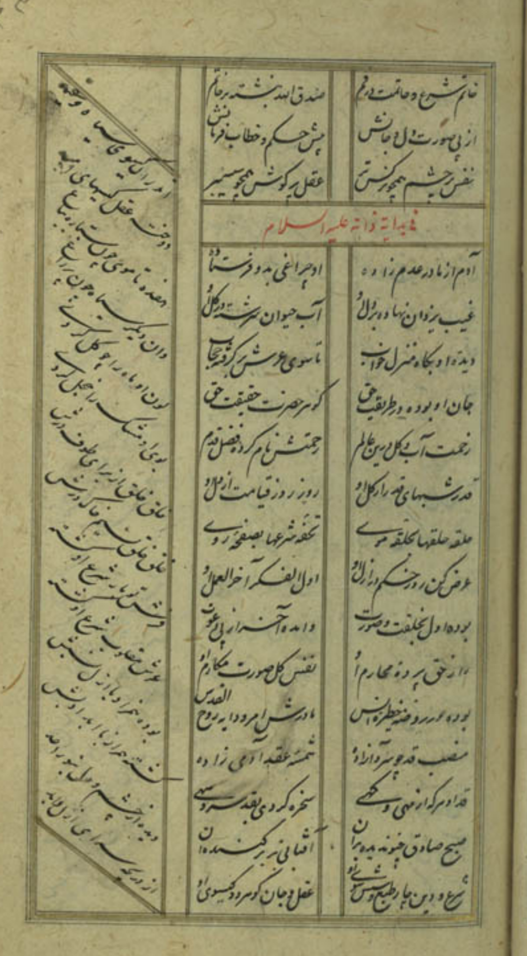
چون بخندید بر سپهر علی
آفتاب سعادت ازلی



آینه عاقل از چنان اوری — دهر نادیده آنچنان پری
ورنه بکند اشتیش جستن آن — برده آینه بروح این
از حلیمه فطام یافته او — در ممالک نظام یافته او
گشته عثمان ورا عدو در راه — وز بزرگیش نا شده آگاه
قلزم دین بشد بجزر و مد — دولتی خزیده دولت احمد
چون بدین جا که سر فراز آورد — خاک آنجای باخود آورد
خورده ما آب و پاک نشسته — ز آب گردش حم آسمان خسته
خاک او بوده آب تجریدش — سفر دل مقام توحیدش
باد به قصد جانش ناکرده — آب غربت زبانش ناکرده
سیل ما نهال کهن تر از او — مرغ ما قفس شکن تر از او
تمتش الرفیق الاعلی جوی — عزتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را ساز نور داده جوان — خاک را آب روی داده جوان
او ورا بنده بود از سر جد — همه عالم زپای او مسجد
او کرا دامن ابد چون او — کس نبیند بچشم خود نیکو

فی فضیلته علی سایر الانبیا علیهم السلام

خلق او از نفس تر موکب — عرق او از شمیم نفخه طیب
از همه انبیا چو بخشش تر — لیکن است همه از نسب اعجب
هم عرب هم عجم مسخر او — لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان فکنده آوازه — باز خود آورده شستی تازه



خاتم شرع و خاتمت در هم — صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت اول جانش — پیش حکم و خطاب فرمانش
نفس در چشم همچو کرکس تیز — عقل بر گوش همچو سیسبیر

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از مادر عدم زاده — او چراغی بده و فرستاده
غیب یزدان نهاده بر دل او — آب حیوان سرشته در گل او
دیده او بگاه منزل خواب — تا سوی عرش برگرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق — گوهر حضرت حقیقت حق
زحمت آب و گل درین عالم — رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر از گل او — روز روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی — تحفه شرعها بصفحه روی
عرض کن روز حشر و از ازل او — اول الفکر آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت — وآمده آخر از پی دعوت
از حق پرده محارم او — نقش کل صورت مکارم او
بوده در روضه حظیره انس — مادرش امرد وار روح القدس
منصب قد چو سرو آزاده — تمشه عقد آدمی زاده
قد او سرکه از مهی و کهی — سخره کرده بقد سرو سهی
صبح صادق چو نه بده بر آن — آفتابی برکشیده آن
شرع و دین چار طبع و سی و سه — عقل و جان گوسرد و گیسوی او





و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

برتو از نفس تو رجیم رهست / در شفاعت از آن کریم راست
سوی جانان سبب کی بود / هست او پاک پاکرا جوید
پاک شو پاک کز پستی از دوزخ / کور باشد ترا از آن برزخ
باز آنکه از حرام دارد خور / دوزخ او را ز خلد اولیتر
گر تو خواهی که گردی او را یار / از حرام و سفاح دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی / شرم دار از حرام دست بشوی
تو که جز از غم و دفینه نه / سینه گم کن که پاک سینه نه
سینه را کز سنت آرایه / دل آن سینه شرح را شاید
سینه و دل که جای غی باشد / خانه دیو و جنگ می باشد
ای فرو مانده در ازو خجل / از جحیم تن در جهنم دل
غضبت که فرو برد بجحیم / کرده شهوتت شراب حمیم
گر کشندت سر گرد خوک نباز / گر زند در حقده کژدم آز
گر شرار غضب شود با شیر / گر کشد حل غش تو اسیر
در شکن بوم بام قلب سلیم / بکلامی در گذر کلیم
در دوزخ فراز کرده و پس / سبزی در
از درون سوخت غفلت غنای / از درون عقل و جانت بیرون
مصطفی برکناره برزخ / روی او تخت در دوزخ
تا دم نهد از دوزخ زشت / پس سایه ترا صحن بهشت
گرو او در دست داشت بیجای / چون زند در دوزخ سبک بروان

کای بلال اسب دولتم زین کن / خاک بر فرق آن کنی این کن
کوشدم سیر از آدم و عالم / هین سیاه سپید مهره بدم
از دم خویشتن ابر پرده روز / بود او هم جنیبت اشهب تاز
گاه گهی جهان است تبع / گاه گهی از جوع گاه از شبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر / نزدی جز برای دین شمشیر
گرد بی گرم و سرد وی تر و خشک / ز ترشش ترنجبت عرب را رشک
مهر شش از دین را هداوند بوید / لطفش ابلیس را اگر دیدید
سایه پرورده کان پرده غیب / از پی رشک و شک و شبهت و ریب
رفته زو در عطا چو شرح کبود / اگر زوان در آفتاب فرود
ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه / چشم چشمش ز روح و در روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح / شرح این نعتها الم نشرح

در انشراح صدره علیه السلام

سینه او کرشمه روح نخست / هرچه جز پاک دید پاک بشست
در زبر داشت در زمان ابی / در زنگ شاد هم چنان از وی
سینه را که حق حکم باشد / در زنگ شاد نقش هم که باشد
بهر آن پاک کند از این سیاه / چون ز نقش سیاه از زنگ باد
از پر جبرئیل گشت درست / آن جراحت با مرهم جست
دل او بود ای زبانت پاک / چون ز اشکال هند تخته خاک
رقم او ست قسمت جانرا / تخته خاک امر زد او نرا



و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری ز هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از کمال مایه بود / خود مصطفاش دایه بود

گفت دیدم بهشت باقی را | سدره و عرش و لوح و طوبی را

دیدم از اول بدیده لاهوت | در جوامع صوامع ملکوت

لطف فردوس را پسندیدم | قهر زندان عدل هم دیدم

هرچه مکنون غیب حضرت بود | بکم از ساعتی مرا بنمود

واندر آن گوش و هش ز هیبت | کاین همه غیب عالم علویست

واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از او در میان خلق خدای

گر شر نفسند و گرد شفیع همه | کرم او بود شفیع همه

فی شرفه صلواة الله علیه

نور کز خلق او منور شد | چشمهٔ آفتاب و گوهر شد

پیش آن مقتدای روحانی | عقل با حفص شد دبستانی

قدم صدق یافت عقل از وی | از عقیلت برست عقل از وی

چون درآید بمرکز شغلی | گفت دین را هنوز تو طفلی

وانگهی کرد دین برد از ما | تا بپرورد نور ایمان را

پیش او گشته گوش عقل همه | پس از آن فاش گشته نقل همه

هر مصالح که مصطفی فرمود | عقل دانه که گوهرش با بد بود

عقل در پیش حکم اوست رهی | زانکه زو یافت عقل رو بر بهی

عقل در مکتب هدایت اوست | زیرکی عقل از هدایت اوست

کرده مهمان ز بیم گمراهی | عقل کل را بامر الهی

عقل را داده در محراب | پیش حمزه ورا کعاوایات

ملک ملک و دین و دولت اوست | هرچه بایست او و دولت اوست

تا مراد اوش هست و دین از دم | دانشش را ز دوست کم دارم

پی او گیرم و سری کردم | بر سر عرش افسری کردم

فی الصلوة علیه

تا بحشر اهل از ثنا گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی

نام او بر وی از جهان مندیش | خورده اند آن کسان ز خوان اندیش

دوزخ از نام او بود چونان | گر ز لاحول لعنتی شیطان

هرچه دانی درایت او دان | وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نامدار مشهور است | گر بدین کارگاه خود در است

جان از آن در مقام عز و بقاست | گر از آن روی او همه لقاست

جان گر آزادی ار نخواهد ... | نیست جان بلکه بارگین باشد

خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش هرچه خواهی کن

کانکه او خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او

عقل چون بر شخص او رام | نفس کلی کشیده زبان در کام

عقل کل بی بهاش بی سر شد | تا نشد چاکرش عزیز نشد

زین اراز تسبیح عقل بگریزد | همچو پرده اش فلک برآویزد

عقل و جان زاده دولت احمد | از بقا ساخته چنین ابد

گوهرش چون ز کان کن بگسست | ورنه گر که آسمان نزد دست

ز آسمان گرچه برفرازش شد | تا زمینش نکرد باز نشد

از پی مخلب آدم از دل و جان / پرورست ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمت چو سفینه / روح در چاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل / غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی سوخته بر آذر تو / از پی کوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم / در عزب خانه عیسی مریم
بر گرفته ز عرش در تو / بر دهان های نهاده خوان صبور
منتظر مانده بر بساط یمین / با طبق روح قدس و روح امین
خضر آتش های سینه برد / آب حیوان ز خاک پای تو برد
رفعت ادریس از ثنای تو یافت / سدره جبریل از برای تو یافت
بسته بودی نقاب در رویشی / چون کشودی تو قفل در بهشتی
شرف قاب از آن نقاب فزود / رفعت عرش تخت از تو بود
جان روحانیان دل تو بدید / دیده بر سر نهاده بس کشند
اهل هفت آسمان نهان مانده / سر گشته در دهان مانده
هشت در جا بطبع لی فریاد / بر صهیب و بلال تو بکشاد
هفت در مهر کرده همت تو / بر دل عاشقان امت تو
روی روحانیان سوی در تست / کامشب آیین عرض لشکر تست
شده از بوی رحمت ذوالنون / آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند / حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود ثنا همی خوانت / جمله اصحاب کهف مهمانت

بست لقمان بهر حکمت بر لب
چون سلیمان ز نور دل [illegible]
[illegible] است مشکل افکن
بهر ابرام است مغفران
ایستاده ملک بهر [illegible]
با طبقهای نور بهر [illegible]
چشم بر [illegible]
چون سماعیل [illegible]
شده یعقوب [illegible]
از قدوم تو [illegible]
یوسف اندر [illegible]
این با این [illegible]
[illegible]

چرخ چهارم لقب زمین داده / اشعران نور بهر دین داده
از زمان آمدند بهر نثار / جمعه و عید و بعض و قدر و برات
ور مکان آمدند قلاده خم / مکه و یثرب و حرا و حرم
منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار
نقل از روح گشته نقل از تو / تحفه ارسه گرفته عقل از تو
صورتت دیده مرد بینا دین / هوس از سر گرفته هوشش یقین
نفس کل آب مانده در جویت / عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی / برده کاو در نقر پانی
آمده دست آسمان در کار / گشته انجم کسی ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در / زاسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سیم مریخ / کرده خاک ره تو را تاریخ
شمس با زهره راهش افزایان / در جهت راز زینت آرایان
تیر با یک هیچ ور اندیشی / با قمر پرورت شده درویش
اختر شمار دوازده برج / شده نام ترا خزانه درج
لم تعبه کلاه کون دف / لیس نعتی قبای عید معاد
رب هب لی بنای ملک ابد / نقد لاینبغی نظر بجده
کرده یاسین عاقبت حاصل / امر قل لن یصیبنا بر دل
اتوالله نقاب روی عمل / لا تخافوا خطاب دست امل
انظروا کیف سرف الامثا / واذکروا لاجمعرف الاسرا

[illegible] اعلو الامراد [illegible] ان
با خرمش ربنا ظلمنا خوان
ان شیر آمده از بهر طغران
اهل [illegible] الکسالا مغفران
[illegible] ابتدای [illegible]
[illegible]
داعیه [illegible]
داعلوا [illegible]
[illegible] اهل [illegible]
[illegible] جهان
لا [illegible] جان
[illegible] قدرت
[illegible] نظرت

قوت جان قاف قل هو — مرهم عقل میم ما نزکوا
اندران قاف قیل و قالی نه — واندران میم میل و مالی نه
واذکرونی قوام ذات خرد — واعبدونی مقام داده ستد
زده صدره بجبهه عز که — در سراپرده بجبوه نه
لام لا تقنطوا الوای فرج — الف احسنوا اجزای خرج
دیده‌م آن پیشوای عالم را — گهر کان فیض آدم را
خضر و موسی بپیشگاهش در — لوح تعلیم بر گرفته ببر
دولتش برده زهره را از حرز — امر را بسته در کف بهره
کرده تقدیر است قیدش زین — غاشیه بر کتف روح امین
صدر را و صدر ملک استغنا — قاب قوسین قلبش ادادنی
از لعمرک کلاه تشریفش — قم فانذر قبای تکلیفش
صابرین بر یمین ایمانش — صادقین بزده گریبانش
قانتین بر یسار ایثارش — منفقین بر طراز دستارش
نقد مستغفرین فراوانش — در بن جیب و چاک دامانش
مرکب اقتدار کرده بزین — برو دین برای یوم الدین
جان در آویخته ز فتراکش — عقل جان داده بر سر خاکش
عقل داند که جان چه میگوید — عقل خواند هر آنچه جان گوید
گفتم ای نقش خاتمت صولت — واسطه عقد کردن دولت
نکته مختصر بغیه ای — منهج روی راست بنمایی

تا زند خنده در آسمان یقین — صبح ایمان بسوی شرق دین
تو دری کاخ و بام عالم را — تو بری تخم و فصل آدم را
راست گوای سپهر بر کنار — ای جهان خموش پر آواز
کی توان زد زروی همت دم — اینچنین نوبتی بزیر گلیم
بیکی با نقاب عالم حس — نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیا قوت کشی و کردن — گرد ما زامیان زن و کردن
کافری گشته از قدوم تو دین — کفر یکسر فرو شده بزمین
دین و کفر از تو موسی و قارون — وین بدون کفر در شده بدرون
مغز بر جان همیکند موت — گوی بر گل همیکند زر بیت
از تو و لفظ قسمت کرم — چه عجب زانکه هست کن ز ابر
خانه هیچ در که جان دارد — از پی چون تو میهمان دارد
زام تو شفق چهار امیر — مرکز او خضره هوا و اثیر
ادهم و اشهب زبرای تو است — آن سه اوین مرانسرای تو است
بر نزای شاه عالم و آدم — داغ بر ران اشهب و ادهم
ز اقتلوا المشرکین بکر بزنید — از لکم دینکم ولی دین چند
گردن دشمن سرکشان شکن — بیخ کفر از بن جهان بر کن
تیغ را لعل کن ز خون عدو — مهتری چون شوی ز دون عدو
از تو ابزه کی آسبند کند — انتظار تو در چند کند
قطره بین است برکشای نقاب — میزبانش کن بفتح الباب



هرکه از بهر ملک و ملک بس — پای ننهد در هوا نبوده چو کس
از همه خلق و از همه اخیار — چشم بر دوخته چو یار شکار
از پی شرع در جهان صدای — جان خاموش او زبان صدای
نه زبانی که گوش تن باشد — بل زبانی که گوش جان باشد
نطق او گوش عارفان باشد — قلب تن چیست گوش جان باشد
نیت پاک چون ز دین خیزد — نقطه شرک را برانگیزد
معنی کل تن چو شد حاصل — اندر او شرح جان همه شد دل
چون همه دل گرفت و شاهی شد — گوش او پر ز شیر صافی شد
روی او چون به غیب تن باشد — رای او در عمل متین باشد
جان کل پر ز شیر شد به صعود — خون دل شیر گشت و بی صعود
بازگشتم به نعت سید باب — برگرفتم ز روی عذر نقاب
تو از او همچو شیر از پستان — من از او همچو دل در اندیشه
دل او را اندیشه روشن عالی است — پیشه و دین او ز شیر خالی است
فکرت اندر صنایع صمدی — در نبوت و دایع احدی
گرچه در خلق شکل گو سالاست — بر زگم راز در که صد سالاست
افسرش تیغ همان راه پاک — عصمتش پاسبان شاه فلک
دست کرد و جهان برآورد — هرچه جز حق همه به هم برکرد
منبع رعب در دو بازوی اوست — منبع صدق در دو ابروی اوست
هر که گم رفت پای اهل بصر — هر که از دل نهاد اندر سر

چون سوی [illegible] بی‌چون [illegible]
نقش [illegible] جهان نعت
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] دل [illegible]

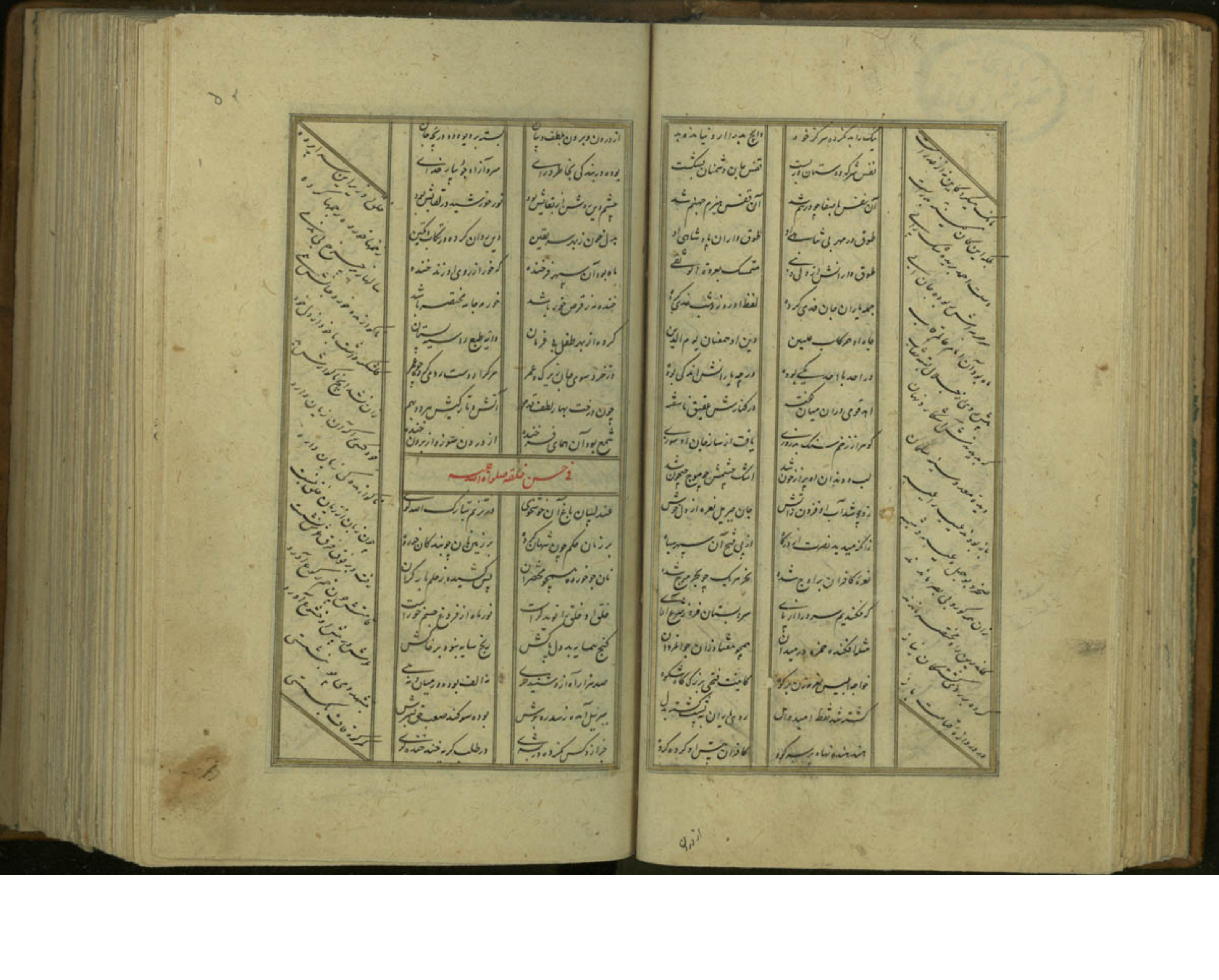
[illegible]

از [illegible] آمده [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] عرش [illegible]
[illegible] خلق و [illegible]
[illegible] جان او [illegible]

شده ابلیس در هوا نقشش — بوده در صورت آدم از نقشش
پشت احمد چو گشت محرابی — پیش وی آمدی چو اعرابی
جبرئیل از پی دعا کردن — راست انگشت خم سرو گردن
گر نبودی چو شرق از عربی — رای او روی و حبه الکلبی
از گریبان بعثت سر بر کرد — دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در چشمه — هشت حمال عرش هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار — همت و دین و حفظ و فکر و قرار
مشتری جانش را بپرورد و عطا — صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر — مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال — رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده ازلی — زینت و خلق و ذوق ظرفا [illegible]
برده پیشش عطارد از علوم — فطنت و حکم و رای نطق علوم
کرده بر روی نثار جرم قمر — رفعت و نشو و لطف ذات و فر
آمده با هزار عشوه و مرا او — بر سر جاه سوی کون و فنا
در جهان فدای ذره و دیده — ماه نو دین بر روی او دیده
لاجرم در جهان نگین گشتش — شد نیک از جمال او لنگش
برگرفته به فضل بی‌یاران — گله از نازکی و فاداران
همه را از طرب طلب کرده — پس بیازانشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش — با صهیب و بلال عشق و روش

[illegible] صحابه [illegible]
[illegible] او [illegible]
جان [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] صدق [illegible]
[illegible] و نعت [illegible]
عشق و [illegible]

[illegible]



تنگ ما به گرد وی سرگرد خود / واج جهد از او و نیامد وجد
نفس شر گروه دستمان او بست / نفس ما بن دشمنان بشکست
آن نفس ابتغا چو در چشم شد / آن قفس هیزم جهنم شد
طوق در مهربی شماسه او / طوق داران پادشاهی او
طوق داران ش از دل و دین / متمسک بعروة الوثقی
جمله یاران جان فدی کرده / لفظ او در ز ذهب فدی کرده
جای او هم رکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
او به قومی دران میان گفت / در کنارش عقیق ناسفته
گوهر از زخم سنگ هم روزی / یافت از ساز جان او سوزی
لب و دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد
زو چو شد آب و فزون ز آتش / جان میر یل نعره از دل خوش
زانکه میدید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه
نعرهٔ کافران بر اوج شده / بحر هر یک چو بحر موج شده
گر فکندیم سرو دار از پای / سرو بستان فرو ز شرع از جای
مثله افکنده حمزه در میدان / همچو مشتاق از آن جوانمردان
خواجه ابلیس فخر و زن بر کوه / کامیت فتحی بزرگ کاه شکوه
گشته زنده نقطهٔ امید و اهل / رو به ره این نیست گشته جهل
هند هنده نهاده بر سر کوه / کافران پیش او کرده گروه

از درون و برون لطف و جانش / بسته بر دیده ده در گه جان
بوده در بند کی بخاطر درای / سرو آزاد چو نیایه خدای
چشم وی روشن از بقاش بود / نور خورشید در لقاش بود
دل چون زنده سپهر یقین / وین روان کرده ورکاب کمکین
ماه بود آن سپهر فرخنده / کر خور از روی او زند خنده
خنده زن قرص خور باشد / خور هر جا به مختصر باشد
کرده از بهر طفل به فرمان / دایهٔ طبع را سیه پستان
ور خرد سوی جان برگ و عمر / هر کرا دوست روی کی دیده جو عمر
چون درخت بهار لطف و قدم / آتش و تار کیش هر دو به هم
شمع بود آن همای فرخنده / از درون سوز و از برون خنده

در حسن خلقه صلوات الله علیه

خنده لبان باغ آن خوشخوی / ور ز نرم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان گرده / بر زمین همچو بندگان خورده
نان جو خورده همچو محضران / پس کشیده ز حلم بار گران
خلق او خلق را نموده راست / نور ماه از فروغ چشم خورا است
گنج همایه به دل بگشش / ریخ سایه نبوده بر خاکش
صد هزار آه از و شنیده جهی / نه الف بوده در میان و نه بی
جبرئیل آمده ز سدره بوشش / بوده سوگند صعب خاک درش
خواز کس کم زده ورب شی / در طلب گریه خنده خنده گری

[illegible]

بهره داد از جود او را تمام — زان لب و دیده که یاسین سلام

بود بحری همیشه محو آتشش — آتش عشق کمترین آتشش

واندران پیکر اندر وی آ — صد هزاران نهنگ در دم خواب

چون دم از حضرت بجود زدی — آتش اندر همه وجود زدی

خود جهان جملگی طفیلش بود — انس و جن کمترین خیلش بود

ماه را هم خسوف بپذیرد — شمس شرعش کسوف نپذیرد

برتر از فرش و عرش قدرش بود — قمر اش بر صدر رشش بود

ورده مصطفی ز تندی مست — برتر از قدر او بلندی نیست

ماه به نور و خور در مهدش — پای بسته بمانده در عهدش

گر کشیدند چنبر افلاک — شرع او را از آن نیاید باک

اسب گردون بماند از راه و رد — مفرشش شرع او بگیر و گرد

طوطی جانش چون قفس بشکست — رفت و بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش است راه نهفت — زان بسی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت خلوت — سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود نز برای سجود — صد ره او آب بگل برده ز جود

حکم او همچو حکمتست روان — عمر او همچو دولتست جوان

همتش بر صلاح خلق تمام — خلق را انیش بخش نوش گوار

زان درختی که بار بخل است — شاخ شرعش و میوه تاویل است

شیخ را ساز و سوز داد و چو ساز — خاک را آب روی داد و جواب

[illegible]

اول روز وین شهنشاه او — واخر روز دهر و لحد او

شرع او در بصیرت و احسان — برتر است از قیاس و استحسان

سفل نیل آب داده تا سر او — از نشان سفال جا کرد او

ملت او دو اصفیا کلشش — معنی نور انبیا دلش

نفسی که هوای عشقش خواست — طاقت آن نفس خلق را

شو وا زتف آن نفس چو نمود — موج دریا چو آتشش نمود

راه پیدا بود پرار آن گفت — راه او چه نهفته شود آن رفت

از پی جاه آن سر سادات — اشتر بار کش هم از رکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه

شب معراج چون بگذشت ز رفت — با هزاران جلال و عزت رفت

چون بر فرف رسید روح امین — جبت فرقت مصطفی کرد زین

جبرئیل از مقام معلومش — بازگشت و بماند محرومش

گفت شاها کنون تو خود بخرام — که مرا پیش ازین نماند مقام

پیش ازین که بپایم انگشتی — یا برین دو در آورم پشتی

همچو انگشت سوخته سر و پشت — گردد اکنون ز هی چه و انگشت

جبرئیل این سخن روایت کرد — با ملایک همین حکایت کرد

گفت رنج ... باز گشتم من — باز گرد و نیاز گشتم من

مصطفی را صفا و قرب کرام — بر ... ذو الجلال و الاکرام

چون ز کونین بیرون نهاد قدم — هد نام را بماند و ماند قدم



فی مدح ابا بکر



دال احمد ز کون بود نقط / آدم و جمله انبیا بد خط
انبیا خط دایره بودند / همه بر خط جمال بنمودند
وان صحابی که چون ستاره بدند / همچو پرگار گرد دایره بدند
آنچه گفت احمد آن رسول گزین / اول الخلق [illegible]
زانکه اول نقط بد و پس خط / خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خلق اوسط بود / نه ز خط بد عتیق و ز خط بود
هادی [illegible] نمود او را / هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی [illegible] / جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس / گشت معلومشان که هست فسوس
آنکه از [illegible] رهان باشد / کی [illegible] همرهان باشد
یا سه یا پنج یا ز هفت بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود / تا از آن یکقدم و را بد سود
گاه بوبکر خود نبد جمعی / از هدایت بیافت او شمعی
لفظ سید چو در زبان شنید / در شب داج راه راست بدید
یکی لفظ وی [illegible] اقرار / گشت از اصنام [illegible]
لاجرم در میان دایره بود / بی زبان مرد را برآمد سود
انبیا بد خط و رسول نقط / جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ترحم و رضوان / از [illegible] بجان او برسان
چون زدی [illegible] روح امین / چشم بر گوش او نهادی [illegible]

55

داده اسباب و ملک سهل و سلیم / کرده بهر خدا [illegible] کلیم
از دو [illegible] ایمان / در تماشای روضه رضوان
صدق و [illegible] / درد او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش [illegible] / از پی خلق او بخلقت دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول / از الف تا ز عقل فضول
قفلی [illegible] سینه صدیق / عندلیبی [illegible] عتیق
دل خود چون [illegible] / بنخستین دم آن [illegible]
گشت حاصل هر آنچه او ز رسول / نام کل بر [illegible] نهاد رسول
عندلیب [illegible] / [illegible] شرع [illegible]
[illegible] شرع [illegible] / هم از آن [illegible] منور [illegible]
[illegible] / زانکه مقلوب [illegible]
چون کمال و جمال او [illegible] / همه خویش [illegible]
[illegible] / [illegible]
که همیشه [illegible] / جان او [illegible]
صدق [illegible] بود / مصطفی هرچه خواست [illegible]
وین [illegible] مصطفی [illegible] / جان بوبکر بود [illegible]
کرده منشور [illegible] بخط بدیع / حق [illegible]
[illegible] / روز [illegible]
[illegible] / قبله [illegible] کرده جای [illegible]









علم ترین مرد را حاصل — دل او مسند وحی را محمل
عاشق شکر او نمیده ظریف — زاهر جود او بلید ظریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او — در کمال شرف برآمده او
دل و چشمش ز شوق در تب و آب — چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب
در قرارت همه نشاط و ثبات — با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت [illegible] — شرم او روی دولت [illegible]
دل او باطنی موافق بود — نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کار ساز خویشاوند — گرچه ببرد از در رحم پیوند
شوخ چشمی زبان ایمان است — شرم دیده زبان ایمان است
[illegible] عقل است [illegible] — چشم ایمان [illegible]
قابل آمد چو آینه ایمان — پیش او بد همان و نیک همان
عقل جز نقل پیر و پیشه نکند — ورنه توحید ریشه نکند
بد و نیک از [illegible] — دیو را چون فرشته [illegible]
ره توحید [illegible] — [illegible] توحید و کفر یکی است
چشم احول چو کرد علت کور — پیش چشمش [illegible]
دل [illegible] — کاه باطل [illegible] حق [illegible]
روی آینه را که [illegible] — [illegible]
هیچ گر هیچ راست [illegible] — راست [illegible]
[illegible] — از ذوالارحام بوده و از بعضش

سر او عمرو عاص داد بباد — سر او پیش دشمنان بنهاد
آنکه والارحام را گرامی کرد — طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود نکه به [illegible] کرد — تکیه بر اصل آب و گل شان کرد
دل صادق لسان [illegible] — رازها پیش او [illegible]
دشمنان را چو خویشتن [illegible] — بی غل و بی غش [illegible]
بود وی با محمد بوبکر — همچو بوبکر بی بدو بی مکر
به گرامی [illegible] فرزندش — غایه کرد خویش و پیوندش
آنکه بوبکر را چو جان بودی — کی بفرزند او زیان بودی
دشمنان ساختند غایلها — تا پدید آورند جاهلها
هر که او بد دل است و بدکار است — گرچه زنده است کم ز مرده است
بد دلی کار هیچ عاقل نیست — دل [illegible] غایله است آن دل
خالی از [illegible] است — از حسود و حقود بیزار است
آفرین خدای عز و جل — باد بر روی آن [illegible] و آن دل

فی مناقب زوج البتول ابن عم الرسول ابی الحسن الحسین المبارز الکرار غیر الفرار غالب الجیش [illegible] المهاجرین والانصار امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوة الله وسلامه علیه من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی الذی انزل تعالی فی شأنه انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون



امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه

اذا ما التبر حک علی المحک تبین غشه من غیر شک

وفینا الغش والذهب المصفی علی بیننا شبه المحک







دل او را چو رای بان کرد — چرخ را تیغ تنگ میدان کرد

عقد او با بتول در سلوی — بود در زیر سایه طوبی

نی که این عقد پیش از این بود است — اندر ازل آمده قرین بوده است

با ثریا ثری برابر شد — چون علی با نبی برادر شد

تنگ از آن شد بر او جهان که — که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت حرب صفین و قتل عمار یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست — گرم شد کارزار و دست بدست

زود عمار یاسر آمد پیش — گفت اگر خواهم این سر خویش

با چنین کس علی نیامیزد ... شاید ار عقل از او بپرهیزد

حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت ... خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد ز میت بجانب بغداد ... گشته از فعل زشت خود ناشاد

سر آمد ار حیدر کرار ... برفته از مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست ... یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه رای کرد ... برگ و ساز معاویه نی گرد

هودج زن بجا که تیره قشاه ... وز خجالت نقاب رخ بگشاد

گفت بد کرده‌ام امام ده ... از ترحم کنون زمانم ده

چون بدیدند زو و برگشته ... در خوی و خون ورا آغشته

خواند حیدر برادرش را زود ... جمله حالها ورا بنمود

رفت وقتی محمد بوبکر ... آن همه صدق فارغ از مکر

پس بر آهیخت تیغ تا بزند ... گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود ... بعد از این کار رای بد نکند

بر گرفتش محمد از سر راه ... جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه زود بفرستاد ... در تواضع محل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر ... رفت زی مکه جفت کرم و زحیر

عاقبت هم بدست آن باغی ... شد شهید و بکشتش آن طاغی

اگر آن جفت مصطفی زینسان ... بد کند مرورا بکرد مخوان

او امام صبا گرید همی ... سایه زان حشمت او بدیدی

او چو خورشید بود و خصمش میغ ... میغ کوتاه کرد از وی تیغ

او ز خصمان بسی سبکی دید ... حلم را کار بست بگزیدی

خصم را چند روز مهلت داد ... لاجرم خصم را بدام نهاد

في قتله عليه السلام

پسر ملجم آن سگ لعین ... آن سزاوار لعنت و نفرین

بر زنی گشت عاشق آن مشئوم ... آن نکو نام همچو راهب روم

بود آن زن ز آل بوسفیان ... منعم و مالدار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او ... کفر شد در میانه عایق او

گفت زین پس معاویه آگاه ... مرد را گشت جمله کار تباه

گفت کار تو با کمال شود ... وین چنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیر دلی ... هست کابین حرزه خون علی

گر تو فارغ کنی دلم زین کار ... بفزود نیز در من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب ... برساند ترا کسی آسیب

زر و مرکب دهم ترا پس از آن ... برسانی بجوار من آسان

مرد بر زد بعشق آن زن دنی ... الله را افکند در جهان محنی

اینچنان اصل جهل و منبلی ... جز که بکرد خون چون علی

رفت زین کو فدا زلی این کار ... اینچنان خاک پر مقدار

این سخن جمله با علی گفتند ... وینچنین فتنه هیچ ننهفتند

میر چون در نماز شد مشغول — آن سرافراز مرد حق بتول
رفت و زخمی ز تیغ بر پشت — که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید — پرده بر مرد بدکیش بدرید
بگرفتند مرد را در حال — کرد انه و میر زخم خورده سوال
کر که فرمود مر ترا این کار — داد بر لفظ خویش در اقرار
که مرا این معاویه فرمود — کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال — خانه آن زن سبب گرفت زوال
شد که ویرانه مرد را پس از آن — رفت او را سوی جهنم جان
واکه فرمود شاه مانده برست — این چه حکم است [illegible]

در مذمت اعدا الله

خال با وی خصم او خالی — لیک خالی ز حالها خالی
خال مشکین بود بر خورشید — خال بر دیده بود کیک سپید
آنکه مرد ره او تلبیس است — آن نه خال و زعم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه اش — داکه دریا ویه است نام او یه اش
شیر حق بین جهان پر هیزد — سگ بود کز کلیچه بگریزد
تا بشب روح خواهد و شب صید — روز خود بر رخواهد و شب قید
آنکه خر ابله و منافق مست — شرم مخلوق و ترس خالق نیست
گرده خصمان او بینند چه حج — مطبخ اینجا و دوزخ آنجا به
بهر کودی بر جبه خ کبود — کیسه با کاسه بر توانند بود

هر که باشد خوارج و ملعون — واجب آنست کش بزنی گردن
پس تو گویی که حزم و حلم و وقار — بود با حالت معاویه یار
بغی کردن بر و حلیمی نیست — علی آزردن از حلیمی نیست
مصطفی گاه رفتنش از دنیا — چون بسیجید منزل عقبی
جمله اصحاب مرد را گفتند — گرچه یک دانشی به اشفتند
گفت یکدانشم کلام الله — عترتم را نگو کنید نگاه
انکه ز ابلیس حیله جوید و غدر — او مرا در پس اید و اندر قدر
ز علی زحمان زبون بودی — شیر با کاو میش چون بودی
صورت ملک را که روح است — از پی مرد صورتی ثابت است
ملک معنی گرفت و یک بر انده — آیه غزل خویش را بر خواند
نشوی غافل از نبی اسم — و زید الله فوق ایدیهم
داد حق شیر این جهان هم را — جز نطا مش ز بهر فاطمه را
دور کرد آن دو کز ناخوش را — سر کرد آن دو کوه آتش را
جانب هر که با علی ز نکوست — هر که گو باشد من ز نم دوست
کی بود آنکسی حلیم کرا — در دکان دماغ شش پهلو
کمتر از نهر لوت باد بروت — سینه را همچو قلعه الموت
از برای دو سیر روغن کاه — معده چون آسیا الگو جو
خاک دادا بهر بیست را — زهر هم نور چشم زهرا را
هر که را خالی از این شمار بود — مرورا با علی چه کار بود



در صفت قتل علیه السلام

فی فضیلت الامیرین العادلین والسبطین قرتی العینین سیدی شباب اهل الجنة الحسن والحسین علیهما السلام وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا اقتلونا وقال ایضا صلی الله علیه وآله وسلم نعم الراکب ونعم الجمل وابوهما خیر منهما رضی الله عنهما وعن والدیهما فی مناقب امیر المؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام

ذکر الحسن یذهب الحزن



جده من خدیجه زین زنان / مادرم فاطمه چراغ جهان

جمله بودند از خیانت و غمز / پاک و پاکیزه خاطر و دل و مغز

من هم از بطن و هم از پشتم / گر چه جمع از غم پریشانم

نه کنم غمزه و نی بوم غماز / خود خدا داده است آغاز

هست دانا به باطن و ظاهر / چون تو دانا بادل و آخر

اگر فرموده و اگر داده رضا / خود جزا باید او برود جزا

در مراد و رضا از دو یار / بدهد در جوار جنت یار

نزدم در بهشت جا کافی / گر نهند در کفم کف بد خوا

از چه گویم برمز وصف الحال / کاندرین شرح هست جای ملال

حق بگویم پس از کرامتشم / آنچه باشد یقین شده بهشتم

جعده بد بخت شد آن زن / گو ورا جام زهر داد و بخن

گر فرستادم در زار کوی / بر زمین زن سبوی آبی

اگر بود شنش گر یافت این فرصت / گو رود بادتا ابد لعنت

گو بدیر قضا زو در ما بوق / زر و گوهر گر نیست جای وقف

او کجا هست عقد بر دید / گر زمیر اثنهای هند رسید

کاین بگو عقد مرترا دادم / بتو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را اتمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی

بر سر تو را دهم رضای / مرمرا دختری و جان و

تا مگر آنچه کرد نی تو وش / لیک زان فعل بد نبد سود

رفت و با خود ببرد دیدهٔ ما / چه برد در جهان ز خود جایی

صد هزار آفرین بار خدای / بر حسن باد و بار و زجزای

جز آن دل پر آذر او / نشنوی خبر کار از برادر او

فی مناقب امیر المومنین حسین ابن علی ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین ذکر الحسین یعنی الیمین سلالة الانبیا و والد الاصفیا و امام و صیا و شهید الکربلا قرة العین المصطفی بضعة المرتضی کبد فاطمة الزهرا قال الله تعالی سبحانه عز من قائل فی محکم کتابه ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة واعد لهم عذابا مهینا و اولئک هم الخاسرون و قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ترکت کتاب الله و عترتی فاخبر ان الله وعد حق

پسر مرتضی امیر حسین / گر چه خوبی نبود در کونین

بر دو اندمه به بصیرت او / شجرهٔ سر یکی ز نبرت او

هم تقی اصل و هم تقی فرعست / هم زکی تخم و هم بهی زرعست

منبت عز نباهت فرش / منصب دین نزاهت ارش

مشرب دین اصالت نسبش / حشمت دین نزاهت لطفش

اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین

اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکوت و رضا



در قتل علی علیه السلام

در صفت کربلا و تعزیه اهل البیت



مصطفی را دیده‌ها خون شنیده / علی از دیده خون بپاشیده
حسن از زهر کرده جان کبود / زینب از دیده‌ها برانده رود
شهربانوی پر گشته حزین / علی الاصغر آن در خاک زمین
عالمی پر جفا و پر شده / رو به مرده شده ز بهر شده
کافرانی در اول بیگاه / شده از زخم و القعا بیگاه
همه را بر دل از علی صد داغ / شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین آل را خواسته ز حسین / شده قانع بدین شکست و شین
هر که مه کوی آن یکان باشد / و اگر او شاه آن جهان باشد

التمثیل فی امرأة صالحة خیر من الف رجل

بوده در شهر کوفه پیرزنی / سالخورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی / ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم / شده قانع ز کربلا بنسیم
زال هر روز بامداد پگاه / کودکان را گرفته بی اکراه
آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی / برکشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را سحر بوید / وین گلوها ز آن نسیم
بیشتر زانکه در شود در شهر / هر که بد از نسیم مشهد بهر
شو و از ... / باد چون گشت شهر جو
خط این جلد ... / سوی اهل و خصم ...

هر که راضی شود بخون حسین / گر فزون بود و قبض الثقلین
اگر را این خبیث حال بود / تو مشارا که این خیال بود
من از این ابن خال بیزارم / گر ز ... خصم دل آزارم
اگر ز اعمر و عاص باشد / یا یزید پلید باشد
مستحق عذاب و نفرین است / پدر که ... فعال و بد دین است
لعنت او که برا ... / که مرا ... بیکی بادا
من تام دوسته از شمر ... / زان قبیله منم بعهد بعید
هر که راضی شود به بد کردن / لعنتش طوق گشت در گردن
از شناسایی جان پر حسین / صد هزاران شناسنامه دین

فی مدح امام اعظم

دین چو گشت از مدح امام / خلق در دین ...
همه را بار رای نعمانی / آشتی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معرفتی / بدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاده ...
بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق و حجت حق
دل او چون سپهر ... / تن او چون دل قضا پیدا
کرسی دین ز رای وحدانی / لوح محفوظ شرع احمد را
پیشوای ائمه دین بود / علم و حلم و سخاش آیین بود
چون ز ... اصول ... / چون نبی کار کرد و راه نمود



فی مدح الشافعی





در مذمت اهل التعصب





حکایت



هیچ بایافه ز تقوی بوی | تهی ز آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد و طلب التقوی

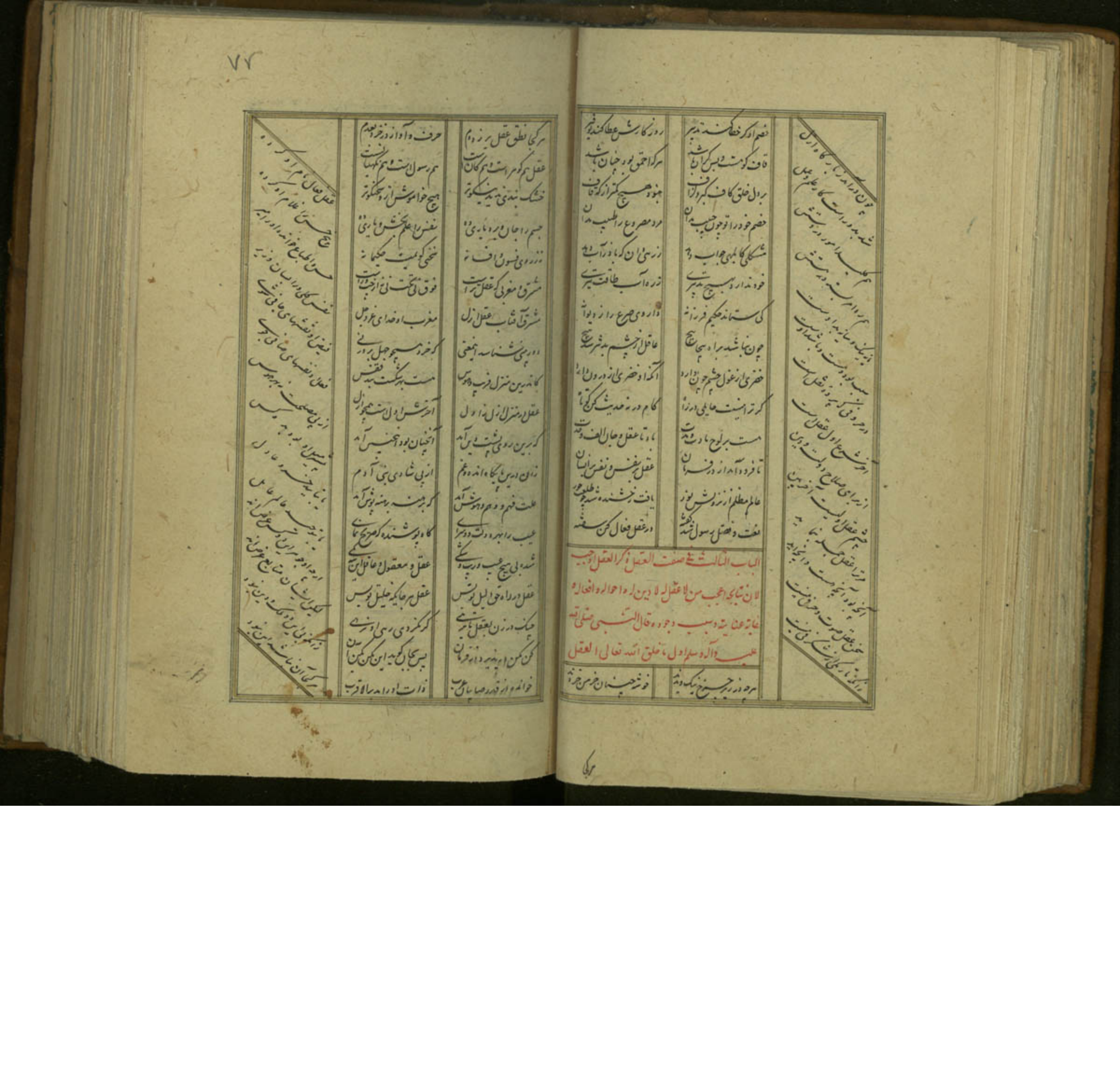
عبدالله رواحه یار رسول | کرده بودی ورا رسول قبول
بود یار گزیده در همه کار | اختیار محمد مختار
برسیدی حقوق صحبت داشت | یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین | آیت آورد بر رسول گزین
گر بود امتت ترا ناچار | بر جهنم بجمله راهگذار
نیک و بد وارد اندر آتش | خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله | گفت افتاد گیر و اغوثاه
رفت در خانه و درون [illegible] | عوض آب چشم خون آمد
زن و را گفت خیز و پرده [illegible] | تنهایی گرفته [illegible]
غیب باشد بخانه اندر کرد | مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من | طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد باید [illegible] | که کنم چاره ای چو کوه آهن
که ضعیف است مرد آخر [illegible] | هست ترسش و نهیب آتش تیز
کمتر از شرع چاره نشناسم | که در آتش چو روی بگذارم
آمد آیت دگر که یافت فرج | آنکه را حلیتی است شرع نتیج
الذین اتقوا را شد نجات | زنده دانش که جدا ز اموات
گفت بی تقوی از که نا یارم | راه تقوی گر بدست آرم

[illegible]

داعیانی که زاده زمین اند | پیشتر در هوای خویشتن اند
از خودی خویش بی جهان برتر | وز بدی از اجل گلو برتر
راه بر دیده بسته کین و هم است | کینه در سینه گشته کین و هم است
همه چون از کتاب فهرستند | جز ترا سوی خویش ره بستند
روی شان چون بیاض لعل و گهر است | لیک چون سکری ز [illegible]
همه رشوه خورند و قاعده خر | زیر بار زند و خوار [illegible]
چون بیاز از لباس تو بر تو | لیک چون سیر گنده و بدخو
از جهان و سرکان دنیا | کرده دایم بطونشان برپا
از زبان در جدل جری کرده | عقل را عاشق کری کرده
این گروه گر زبان بی پر و بال | چون که دزد و بال [illegible]
نیست بالا چو نقطه جاه همه | تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته امروز بجلد زن | مستحق سیاط و جلد زن
موششان در سرای [illegible] | بد چون گوشش کری [illegible]
کرده از بهر جاه و مال [illegible] | سر زنشه دل ز تو [illegible]
از پی کسب صد [illegible] | صدق الله کوی و لو [illegible]
نا گر از فعلشان شده [illegible] | پیش [illegible]
از پی شوم شرع بر گشته | تشنه خون که گر گشته
قصد گرده بخون ساده [illegible] | انجمن [illegible]
از پی صید عامی و [illegible] | ساخته شرع و جهد [illegible]

[illegible]





الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان تبارک احجب من لا عقل له لا دین له احواله وافعاله غایة عنایته وسبب وجوده قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل

بر مجرد رعایتش بیش است / ز لطیف عنایتش بیش است

النفس دارد همیشه با زنهار / زانکه زنها دهد ترا از عیار

جوهری هست چون عقل اندر پس / گرنه‌ای نفس کم زند چو نفس

وارث رسم شرع و دین باشد / از ازل تا ابد چنین باشد

زیرکان را درین سرای کهن / هیچ غمخواره به ندان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار / جان حکمت فزای را مگذار

از جهالت ترا رهاند عقل / بحقیقت کسی نداند عقل

مر ترا عقل دستگیر بس است / عقل راه ترا خفیر بس است

عقل مر نفس را دهد پیغام / کای تن من مر ترا درود و سلام

هر که مر عقل را نمی‌شنوید / از حدیثش همه کنند روید

مرد عاقل همیشه تن دار است / مرد جاهل ذلیل و غمخوار است

دل جاهل ز طمع باشد پر / طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای درآر / عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم‌خوار / تا نداری تو آز خود را خوار

آز مانند خرس و خوک شناس / آز بگذار و از کسی مهراس

سینهٔ تو درین جهان دام / چون مراهست وهم اندر دام

فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش‌نخوت / آنکه سایهٔ خدای گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

یا بجز بنده‌وار کار آید / [illegible] جز نسب باز کار آید

عقل کل [illegible] زیر پای [illegible] / آنکه او را [illegible] عقل [illegible]

عقل با [illegible] که [illegible] / نقش [illegible] معقول [illegible] است

[illegible] صفات [illegible] نوح / نقل او در صفات [illegible] نوح

نقل او در [illegible] ان است / [illegible] بارگاه [illegible] ان است

آن که [illegible] در صفت [illegible] پاس / عقل [illegible] و بسی [illegible] پاس

[illegible] شناسند [illegible] / [illegible] است [illegible] جان او است

در مصالح [illegible] جان او است / [illegible] ملک [illegible] دان [illegible] است

عقل مر ترا رهاند زود / از فریب دیو و آتش و دود

عقل را این چنین شناس اساس / بنوا هیچ فریبی آماس

رحمة الله نهاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را

عقل اندر سرای پرده کن / از برای قبول کن و مکن

مقبلی بود و مدبری شد باز / باز اقبال‌هاش از پی راز

قابل نور ارشد جمله / در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را امین الفاز خود جست / دو که او را متابع از همه رست

باخرد کن چو مشتری تو سیر / چون قمر دین ز بهر غلبه بگیر

نفس مر زنده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغم / حضرت او نهایت الهم

عقل داند اساسی هر چیز / او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقل است / از همه حال‌ها خبیر عقل است

پاک و مردار هر یکی خواست / جز بعقل این کجا توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد / از همه عیب‌ها جدا باشد

یافت عاقل ز روی فوز فلاح / در سرای فساد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس / در دین است و زهد او الماس

گرچه مرد هنر بپا بالی است / جان او لوح سر ربانی است

هنر از مرد هست چو روح از تن / بی هنر مرده جان و زنده بتن

شربت عقل هر که با خرد چشید / خر چو بی عقل بود بار کشید

عقل چون [illegible] / [illegible] باطنش [illegible]

هر که با عقل [illegible] است / علم او [illegible] علم او [illegible] است

هر که در بند [illegible] افتاد / عقل او [illegible] [illegible] است

هر که با عقل [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] است [illegible] / تو عقل است [illegible]

[illegible] علت [illegible] / [illegible] برای [illegible]

در بعقل [illegible] / [illegible] بطن

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

عقل [illegible] / عقل [illegible] [illegible]







در بر الوالدین

در المروة والسخا

در صدق العقل



فی عزت العقل



از برای شناسی اند رگرد / عالم جسم گویی اندر گرد
متساوی نهاده چون گویی / متفاوت نه سویی از سویی
هست محتد جهان و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نفس دان و نقش پذیر
از سرای صفت به ره فنا / از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر پایه اند ربند / ز فلک را بدست شوق کمند
سر موالید ازین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذی حیوان شد / حیوان هم غذی انسان شد
نطق انسان چو شد غذی ملک / تا بدین روی باز شد بفلک
ور نه در عالم یقین و گمان / خرم آن بود کی حکیم جهان
نطق زنهار خوار مشتی هنر / ور نه از جان فرامشی بگذر
در سخن در بیابدت سفتن / ور زرنگی برا سخن گفتن
گنگ اندر حکیم کم آواز / به ز بسیار گوی بیهده باز
کرده بر عقلت نصیحتی محکم / گر نکو گوی باش ور ابکم

فی مراتب الجسمانی

هست اعضا چو شهر و شهربانان / عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل از هیچ شرط نگذارد / حرز او را بشحنه نسپارد

عقل و دل را اگر مطیع شوند / از حضیض فنا رفیع شوند

فی صفت القوی الثلث

نفس گوهر ترا چو جاندار است / میشود در جسم تو بیکار را
گرچه آن هیچ شحنه پیکار زند / سه وکیل از درونت بیدار زند
آن کند هضم و بر کشد قسمت / آن برد ثقل و بر دهد نعمت
آن نماید ره و این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تغییر
آن زمینی که چون بگاب سوی / فارغ از زحمت عذاب سوی
از برای فراغت خواب است / و ز برای صلاح اسباب است
اندرین خاکدان آتش و باد / ز آب روی تو بر خاک برافتاد
تا ترا بهره بر سر خود / نشاند ز بهر آفت خود
تو برآسوده و خرد در کار / تو بخفته درونت ادبیدار

فی الجمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و چه بر تو نور است / این از آن آن ازین بس دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان
ای که در دست شهوت و خشم اند / چشم بی نور و نور بی چشم اند
این تو اضع نمای بر تلبیس / وان تکبر فزای چون ابلیس
این بدست امیر جبر دهد / وان ز کون امیر بر دهد
نیست جز شرع و عقل و جان چراغ / خلق او در دو خط خشم و چراغ
چون ترا از خرد هواست / خندت آید ز شرع جز جدال



الباب الرابع فی فضیلت والذین اوتوا العلم درجات

فی وضع الشی بغیر موضعه

اگه را علمی بود درشت | چون نبالد ز نجه و انگشت
چون تو بر سه نهی درا درهم | نفزاید ز مرهمش مرهم
آن حکیمان که روی بنمایند | بر گل و بر دولت بخشایند

فی الجاهل و بطلان العالم

رافضی را عوام در تعب کین | میروند از برای حمیت دین
یکی از بکذر در آمد زود | پیش ازان دگر آن که در زد او
گفتم او میروند ایشانش | بهر اشکال کفره ایمانش
تو چرا باری ای دل سعدا ان | بیخبر کوفی و صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک | من ز جوش خبر ندارم لیک
سنیان میروند من بدنش | رفتم از بهر مزد میزدمش
علم خواندی نگشتی اهل هنر | جهل زین علم تو بسی بهتر
علم را سر کرمیت اماده | مثلش چون کراهت و بیجاده
سنگ و بیجاده گر بطبع درشت | بهر آمد زناکه خرمن کشت
گرچه در جذب کاه گرد و هیچ | کهربا راز گرچه نیز و هیچ
عالم علم عالمی است فراخ | بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ
عالم علم عالمی است شگرف | نیست آن خط خط خط و حرف
چون ترا جهل دل بمیراند | گر ترا خود بکار می خواند
علم خوان گرت راه است نگی | زانکه شد خاص شه بعلم یکی
از صفات سگی تهی گر کرد | در نزد در شهر ضری بکرد

سگ دارد ز بسی بطبع بدل
سگ عالم ازو ... [illegible]
چون بنا شد ... [illegible]
علم دین بار ... [illegible]
زردان عقل ... [illegible]
زین پی دوست ... [illegible]
علم عابد ... [illegible]
سوی عالم ... [illegible]
دانش جان ... [illegible]
علقه دام ... [illegible]

فی العلم والتعلم

از عمل

از عمل مرد علم باشد دور | شل این مهندس بی زور
آن ستاند مهندس و انا | بیکی امر گنج حسب
وان کشند در وماه بنا کرد | گر نپسندند بسالها نا کرد
باز شاکرد آن چه شد سرد | کر بیاید بعمر با مزد او
مزد این کم ز مزد باز نشست | کین بتن کرده آن بکان انشت
این بکرده و بدیده قیمتش را | وان نکرده بمانده ابتش را
بوده چند کسی که جانور است | و آنکه نابوده چندان برات
هر که شد جان ز علمش آسوده | بوده و دانست و دید نابوده
جان عالم بود تا لی بین | دیده جاهل است حالی بین
زانکه نا زیرکان و طراران | گل فروشند سوی گل خواران
باز عالم چو بیندش با گل | سرد گرد اندیشش گل اندر دل
لذت گل بدیدش سرد کند | دلش از گل بحیله فرد کند
از پی مصلحت بر خنده | گاو خر در بروت او بنده
چون ترا از تری دل بر بست | اگر شیر خرت دهد زحرت بست
یک نادان در اصل نیکی نه | بد دانا ز نیک نادان به
کار نیک از را بها دو درم | علم یک لحظه را بها عالم
آن کشند زین و این کشند زان | گر عمل مرکبست و علم سوار
چکنی علم و هیبت بی گنج | کار باید که کار دارد و رنج
علم زاید و عمل با ... | دین و دولت ازین دو شد زاده

عالمان بود گم از در عالم
باز جاهل بیان عالم
زعفران خوار ... [illegible]
زعفران ساری ... [illegible]
زعفران ... [illegible]
شه وی ... [illegible]
زنده دل ... [illegible]
چیز بسیم ... [illegible]
گر عمل نیست ... [illegible]
مرد را ... [illegible]
حال ... [illegible]
از ... [illegible]
زاده این ... [illegible]
عزت و قوت ... [illegible]

رهرو از آنجا چو در ره راهبر است | آنکه را در ره نیست گمراه است

فی شکر النعمة

آن یکی خیره ز اشتری پرسید | کز چرا او را چنان مسخر دید

کز چرا با چنین قد و قامت | کودکان را همی کنی طاعت

هیکلی بس بزرگ داری [illegible] | کودکان را چرا شوی مطواع

داد اشتر جواب و گفت ای مرد | من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودکی اگر چه بی‌خبرم | مهار در سر نمی‌گذرم

در دو گردون است مرا گردی | من شدستم متابع دردی

هر که او در راه بی‌رهبر بود | مرد را زان جهان خبر نبود

مرد را در عشق راهبر است | آتش عشق مونس جگر است

گرچه حاجی مناسک آموخت است | عمل و علم او در افزون است

پوست عالم ز بهر آلوده است | وز درونش [illegible] آمده است

عالم آن کس بود که معنی کرد | آورد او برون ز انده و گرد

گر محدث بود و مفتی آن | در تحقیق بود حکیمش خوان

در ره از آبهای جانگاه است | پل نگهبان بود نه همراه است

لاجرم دیده بایدت ناچار | اندرین ره ز باطلیان بیزار

زان همه هیچ همرهی مطلب | توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان بود | همرهی نگاهبان نبود

بهر پاس است در سر کنج | نز پی آنکه گرد از وی رنج

یا علی فعل صدق [illegible]

سنج در عمل تو [illegible]

[illegible]

کنه

کشته آن علم جانت در امواج | بدل آج این کنند تاراج

تا بکر علم مرا خواند | بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند | تا بنشاندت بنشیند

علم کز بهر این دوا دبود | آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر باغ و راغ بود | همچو مردزده را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی | حاصلش رنج دان و بدروزی

زانکه جان آفرین چو جان ننمود | علمدان همچو علم خوان نبود

نیک خواند ولیک بد کرداد | ره برد لیک گمراه خود کرد

نز پی کار داشت علم ابلیس | داشت بهر تکبر و تلبیس

قدر دین تیغ دیو برداند | کرد به عشوه [illegible] ثابت

تو ز ابلیس کم نبوی ای خر | زانکه تو دین فروشی او دین خر

چون تو در دام او برآوری | از خدا و رسول بگریزی

هر کرامت که کرده‌ای شان | تا ابد کس ندیده هشیارش

آنکسی از خدای برنخورد | که حدیث و حدث یکی شمرد

علم در حزب فرو ناید | گر قدم با حدث نگونماید

روز اول چه پیش ناید نوا | شب آخر چه پادشه چه گدا

فی اخلاص الریا

شبلی آنکه گرشده این برسید | رفت یکروز پیش پیر جنید

دید با گره و برادر خود [illegible] | یا برادری و یا مرادی کوی

[illegible]

سیکی را ... ز دو ز کار حمید
کرد بلیس سوال از بلا و عید
گفت ... ای ... دجو علوم
دو کن درین زمان معلوم
با ... بگو راه عشق ... بت
دو این راه ... ز بن جان ... بت
گفت ... ز ... و ... قسم
... ز ... و ... ز بر
با همه ... زمان علم ... دانت
... گفت جهان ... ملک
دانی او گفت ... علم ...
گفت ... ان ... کرده
چون ... عشق ... حدیث ... از ...
گفت ... گفت ... ز ... ... نشین
خود همین است ... است ... قضیر

راه تقلید و قول رو بگذار | وز هوسها بجمله دست بدار
گر مراد تو دست خود دارد | پس گر او نیست این نشاید
از هوس گشت خر که دعوی نغز | چون جرس جمله بانگ و هیچ مغز
مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه بوده است مغز با او پوست
از مقلد مجوی راه صواب | نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم صدق جست برد | هر که از وی دغا گزید برد
علم مخلص درون جان باشد | علم دو روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود
علم حق از درون اهل صواب | همچو در جوی جوز و روشن آب
گر بهر جا رسد چو درمانش | به بر مزاج او جانش
زین لطافت کار را بحجت | هر که باشد گواه حال درخت
علم در مغز و عمل در پوست | همچو نور چراغ و روغن اوست
گر کند هر چه نیست یک حاذق | هر را فالج و جوا را دق
نیست کم هر و صادق اندر کار | لیک هستند جمله بیمار
دانش آنجا که رو بخلق آرد | مغز دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوشتر که بهر سیج | خود بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
گر برای خداست اندکی بس | ور پی مال و جاه نیست هوس

فی الهمزة السکوة

علمها جمله زیر این کلمه است | هست صورت کی از یکی کلمه است
علم جمله جهان خزاین شناس | بشنو فرق فربهی تر آماس
این بدان و ز قیل و قال گریز | جمله هست زان گر پرهیز
رو ره ای که چشم سر دارند | دیده بر پشت راهبر دارند
روی از خلق مقتدی ز هواست | کو نه راه خدای راه هواست
تو بدو داده و او بسوی تو روی | مرد و همره چو حلقها در موی
بهوا او ترا تو او را دوست | تا پرستی تو بت پرستی اوست
اگر هرگز نبود با خود یار | اوست از رنج علم برخوردار
یک و بد میل تو ز از خواب است | به و نیک تو همچو جلاب است
کی بود هر بجا رر است تسکین | کاتش اندر و آلت ای مسکین
آتش و آل ز حکمت چه و راست | نشود جز به باد و بیزن کاست
الـتهی کن ز آتش بنداشت | گر کف خاک باد و آب بهشت
ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل رسیده در یک تاب
بی فنا همچنین ره اهل | رفته و کرده جسم را ابل
همه ره باخته ز خود الحان | رفته نفس و بمانده جان روان
کرده این نفسها بجمله فدی | ساخته قالب از نفوس عدی
روح صافی بمانده تن رفته | صدق مانده بجای و فن رفته
معنی کار را جنیه شده | عشق ارواح را انیسه شده
چون شدم فارغ از طریق ... | عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب الخامس و نسبة العشق
در العاشق و المعشوق

ابتدا از بای عاشق آمد
ابتدای ... ز عشق آمد
عشق با ... که بود عیان
... که ... او ... ست
... بهای عاشق ... بت
... زن ... گفت ... بت
عشق ... ز بان ... بت
عشق ... ز ... ... ان
عشق ... ... و ... بد
عاشق ... از عشق ...
... ز ... عشق ...
... عشق ...

عشق بی‌چاره پیچ تن باشد — مرد را قفس شکن باشد
جان که در راز یگانگی باشد — وانکه چون مرغ خاکی باشد
کش بسوی علو سفر نبود — پر بود لیک اوج بر نبود
همتش آن بود که از خور و — قوتش آنکه گرد خانه برد
بندهٔ عشق باش تا برهی — از بلا و درشتی و تبهی
بندهٔ عشق مرد حر باشد — مرد کشتی ز مرد در باشد
مرکشتی ز آرزو دان پر — قعر دریاست جای طالب در
طمع از در آب دار ببر — خرزی را چه ره بود زین در
غم خشکی برابر و خر کن — چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد در جوی را بدریا بار — جان و سر دان همه بهای او [illegible]
سفر آب ابر بر سر پیش — اندر آموز همچو سایهٔ خویش
در چنین جوی بی زر شش کان — تو و خرمهره و شبانی نان
تا ازین مایه می‌برا سی تو — در ز خرمهره چون شناسی تو
نیست در عشق خط خود موجود — عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام خود بری باشد
بجز از عشق غایه است — عشق و مقصود خویش بیهده نیست
عاشق آنست کو ز جان و تن — زود برخیزد او بگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهد — گنج را سکه و قفل ننهد
آبروی جعفری چون چوماه — ننهد بر بهای سیم سیاه

[illegible]

عشق چون دی و داد پشت شکست — پای عاشق و دست چرخ ببست

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن — چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را از هستی رهی نبود — در طریقش گله وگله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست — عقده از راه تو شماری نیست
عشق را کس بجز خود نشناسد — مرد لی را وطن نپرهاسد
گر کمو بگذری بجای شکست — عشق از آن وراء فلک است
راه بارگه را بباقی است — عشق بیخویشتن بباقی است
عاشقی جو ز کار فرزانه است — عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کائنات همه — سته عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او گردان — بازگشته ز راه سرگردان
کس خبر داده نشان ز جوهر عشق — هیچکس ناشناسه جوهر عشق
نقد عشق از سرای او حسنت — ز اشخاص و شکل و اشباح است
کفر و دین عقل را تمام بود — عشق با کفر و دین کدام بود
هرچه در کائنات جزو و کل است — در ره عشق طاقهای پل است
هیزم و میوه دار و خار و خله — همه را گر دو آتشی بکنند
بید و عودی که سوختنی هم — دود اگر دو یکی است خاکستر

[illegible]

در ره عشق مرد شد صادق — ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعالی این باب — زن ز نرگس آب و دجله شراب
هر شب این مرد ز آتش اندوخته — ماه و جلد سیه کردی پیش
عبره کردی شدی بخانهٔ زن — پیچ برگشته او ز جان و ز تن
بادهٔ عشق کرده دیر است — ورد و حاجت [illegible] کرده بجست
چون برین حال مدتی بگذشت — آتش عشق اندکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید — کرد چون جست و جو همی کرد او
بود خالی بر آن رخ چون ماه — مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای [illegible] — باز پرس احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کاشب اندر تاب — منشین جان خود بلا و رباب
خال بر روی ماست از دیر — آتش عشق تو شده پنهان
تا ندیدی تو خال بر رخ من — پر شدی زین جمال فرخ من
مرد نشنیده و شده حلقه دل — تهور بر تیغ خود و را خون
غرقه گشت و بداد جان به آب — گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر شکر — بود در راه سلامت اندر شکر
چون ز رستی عشق شد پیدا — کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود نشسته در دل — نبود مطلع بحاصل کل
چون نشسته کم شده خبر یابد — آنگه از عقل خود خطا یابد
وانکه او مدعی است در ره عشق — شیر او نیست کم ز روبه عشق

فی افتراق العشق والطهاره

[illegible]

گاهی جوانمرد بریم بچه کار — آمدستی بخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم — ای چو چندرا چو عاشق تو شدم
هم از آنست کز غم تو کنون — بروم در جهان شوم مجنون
شد وجودم بران جمال تو پست — شیشهٔ جان بسنگ غم بشکست
من اکنون ز حال مانده و هوش — شد ز یادت مرا جهان فراموش
فی المثل باطنم بتو مشغول — گشت و ماند از جهانیان معزول
کرد حیلت بر او زن دانا — زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر شد دلت بمن مشغول — شد وجودم دل ترا [illegible] دل
گفت گر تو جمال خواهی من — بنگری در زبان شوی الکن
همچو ماهیست از شبه و جاه — بنگر آنک چو صنم هزار نگار
مرد کرد التفات پس پس زن — گفت کای سر بسته تو حیلت و فن
عشق پس التفات نی و گران — سوی غیری بغافلی نگران
زد و را یک طپانچه بر خد — تا شما ز در چشم او خونابه
گفت کای مرد فرو من استان — گرچه بی از جهان [illegible] نظر
در وجود تو بمن بدی مشغول — بندی غیر من بت مقبول
گر تو سوی گل من ناظر — گر بدی کی شدی بمن حاضر
غیر من التفات لی کردی — عمر رشت و نکو کجا خوردی
ور نهادت بمن بدی مطلق — هر که کس کجا شدی ملحق
سوی غیر من التفات آری — از جمال رخم برات آری

[illegible]



در قصه آدم عشق

در عجایب العشق



ای بلا [illegible] که دل [illegible] بد [illegible]
[illegible] در هزار [illegible] بلا [illegible]
علم و نقد [illegible] عطا [illegible]
هرچه او داد [illegible]

در [illegible] لا [illegible]

[illegible] دل
[illegible] نازد دل
[illegible] جان [illegible]
دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کل [illegible]
[illegible] طعام
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کندی [illegible]

هرچه از ایزد بود همه نیکوست | هرچه از نیست مر ترا آهوست
کی بسازد بحکم مطلق تو | باد بنیاد و بان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا | نیست چیزی ازو نهان اصلا
آنچه پیدا و آنچه پنهان است | همه با او اثر تو یکسان است
مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال میراث جمله دوست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندران مر خدای را رازیست
ای بسا شیر کآن ز آهوست | وی بسا درد کآن ترا داروست
بند کار ار که از قدر خداست | آن نه زایشان که آن هم از قدرست
قدر و تقدیر او نهاد چو سنگ | کی شناسد همی ز نام و ز ننگ
زان چو بربط بهر خیال همی | خفته نالند گوشمال همی
جوش ایوان حکم حق چه زند | شکر سیلی حق کرده اند
گر کند با قضای او آسی | جز فرو ماند و کم آسی
آه تو با قضای او باد است | بر قضا پس آه تو با فریاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا | نشناسی خدای را بخدا
گو درین کار کردنی کردن | گو توانند قضای حق خوردن
کردنی بایدت [illegible] | تا زند دست [illegible] سیلی
کردمانی که با خدای خوشند | حکم را اختیار کی شنوند
چون چراغند اگرچه در خندند | زانکه جان می کنند و میخندند
تن جان ازین قضا در سکر | دل ترنم کنان که یارب شکر

چون نشوی همی دل از باطل | رقم کار زان منه باطل
دل کز آتش سیاه چون زاغ | صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه | جانش را هست جای درگاه
از چشم تو در ره اسباب | مست سوی شراب و جای خراب
چند باشی بغفلت ای بدرگ | دل تو در گل و تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بد سگان داری | همچو سگ گشته استخوان خواری
سگ دیوانه را بکش بعد آب | زانکه اندر ره ز سگ و شتاب
هرکرا او گزید هم زجانی | شود از بیم گربه سگ بچه را
ور نه نور اگر بجنگ آری | بی تعب جز بنار کمدار
ور نداری تو نور نار شوی | پیش رو در دکار خوار شوی
از در تن درآ بمنزل دل | نیست جز درد دل و کر حاصل
راه جسم تو سوی منزل جان | حایلی دان تو زین جدار گران
پر و بال خرد ز جان آید | از تن تیره جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان یکیست | ظاهر دل برون ز ظاهر تست
موضع دل است مغز دماغ | همچو بر ز و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز | گر توانند نمود چهره روز
دل گر بر نفس مهتری یابد | بر همه سروران سری یابد
نه جهان دل که از پی دینی | بفروشند باندکی عیبی

اصل [illegible] ز دل بود
[illegible] دل [illegible] کل بود
دل [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] کشت [illegible]
[illegible] دل [illegible] بود
[illegible] ضعف [illegible] بود
[illegible] جهان [illegible] دل است
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] دل [illegible] جان
[illegible]
[illegible] الذت و کلام

یک عتاب و یغرق فرقدها | یک حدیث و نجاره جاکاها
زان همه کارهات بی نور است | گز تو تا نور راه بس دور است
تا چنین دل اسیر شهوت شد | سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ بپوشند و گرگ درنده است | سفله سالوس و لوس خرنده است
پس رهین راه توشه از جان ساز | ز زه وتو عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن بنور یقین | گر ازین ره رسی بعلیین

فی حفظ القلب

گوش تا دلت چون قلم گردد | پیش از آن کت اجل الم گردد
از درش کی صاحب کلاه است | تا در دل ترا رسالت راه است
هست بر سالکان تو خیل | همچو موسی و خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد گاه | تا رکود دعاقبت و نبار
تا خدای آن ری گرد ز تبدیل است | همچو زنجیر در هم افکنده است
باره ره ایک داری پیش | از درش تا در دل خویش
راه دل مر ترا ازین ابراست | عقل از آن قاصر است کوتاه است
راه جسم تو سوی دل مثل | هست چون جیزه و منزل اول
کهمی مردمی ز ربحور بی | کشتی ای گروه که بس دوری
نقش کرده حرف دل اینک است | خبر رفتن ترا و نشسته است
هست بر سالکان دل پیچ | راه دل همچو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو گرم گشت آتش | راه کرده چو طبع زنگی خوش

هر دل خسته ذره آن باشد | تن بیدل چو آب گل باشد
خسته ولی بر بمانده اندر گل | چون برندار ز رحمت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست | هرچه جز باطن تو باطل تست
وین دل هیزه و خرد زه باغ | این چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بپایه انجم سوز | بچراغ تو شب نکرده روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر | در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچ پیچ | جز خدای اندرو نباشد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مزدور مطبخ ابلیس
از سر جهل و روی نادانی | اندرو فرش و طرح زندانی
اصل نزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود
دل یکی منظریست ربانی | حجره دیو را چه دل خوانی
دل که او را سر هست و نیست | دل مخوانش که آن دل آزست
دل که باشد چنین اما نیست | نه دلست آنکه هست با جوهست
دل که با خویش ایچهان نشد خویش | وانکه زان خوسدانی پابیش
این چنین کرده جا جل | خوانده شکل صنوبری با دل
آنکه دل نام کرده مجاز | رو بپیش سگان کوی انداز
دل که بر عقل مهتری دارد | نه بشکل صنوبری دارد
دل که با مال و جاه دارد کار | این سگی دان و آن دو مردار
هست امواج دل نگاه فراغ | قابه و توسن عقل و عرش باغ

ایمن اکنون شوی ز رحمت تاب | گر خوری شسته بی با دو تاب
تا نخوردی شراب بی مستی | چون بخوردی ز هر بلا رستی
آن مفرح که اولیا سازند | در شفاخانه رضا سازند
خورد اینجا گل است اینی بر کرد | کانکه گل خورده روی [illegible] زرد
تا بدینجا ز گل پرهیزی | چون ز گل سرخ روی [illegible] نحیزی
مرد گل خوار را چو بادوده | آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامه سپید این منزل | نغراید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامه زینت | خورش خوش برد ز سر رحمت
تو مشو غره بر نکویی پوست | گر خلق پوشش برد خلق خوست
تا خوشی خوب و نغز و زیباست | موی خوش کلاه و دیباست
نفس حسی بخوردن آراست | غذی جان ز خوان بی تاست
عاقلان فربه از نظر مانند | گر غم نان و جامه کم دانند
مر دلی را که غم بود مسکون | نه دلست آنکه هست باره چون
مرد بنوده گرده خود و وید | مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بر دن آی | در ره کرد کار چون آیی
دل مدهو حرص بر تابه | بیشتر جوید او وکم یابد

فی تشبیه اللیل و صفة الظلمة

چون نهان شد ز بر سو زرین | آتش آسمان زده در بین
[illegible] | [illegible]

گشته انفاس کو بر دم | گرده انفاس را منقدم
بید سید از دهان و ده پرست | و بود در روی نکبان انکشت
تا تو گفتی که از جوال سیاه | زنگی کور سر ره بحث بجاه
نور بسیار اندکی کرده | تیرگی شش جهت یکی کرده
ساقه آفتاب رفته چو تیر | قیروان را گرفته اندر قیر
شد چو شد ز خاک چشمه خور | نسترن را ز حوض نیلوفر
چشم نرگس سیاه و در باز | لیک بیگانه از شب و فرانی
وحل از اوج خویش [illegible] | همچو گویی ز نقره زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان | هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ | گاه بیداد که نهان در میغ
شمس رخ در حجاب بربسته | از سیاهی نقاب بربسته
زهره اندر حضیض ناپیدا | گشته از نور خویش جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق | هم لبسان و دوست خود مطلق
ماه مستور در شبستان خویش | خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن | چون ز سر سرخ دست نیلگران
شب اندر اثیر میدان تاز | دم عقرب ز زهره چوگان باز
بوده پس با نعش بهمن | ماه چون نیم حلقه زرین
در ثریا نمانده چشم سهیل | خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ [illegible] | [illegible] آهسته

گرد شب انجم ز دور آید بر | خیل وی بگره زنگی پیر
کوکب از راه کهکشان پیدا | راست چون اشک چشم پیدا
مانده ساکن چو گوهر اندر درج | معتدل سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان گزیده من | گشته مانند اشک دیده من
چون ز سر های صبح اخگر هشت | در و میدان ز آتش انگشت
صبحدم دم همی برون ز خیل | کهی جان همی کند بوالبیل
تا برون که وهمچو زرین ورق | شاه گردون سر از دریچه شرق
همچو من زرد روی شد عالم | چون برون تاخت صبح زرین علم
شد جهان تازه چون دل [illegible] | شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح بر زان شد | زنگی از زر و میان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شادروان | گستریده از نور شادروان
بامدادان پگاه از در من | ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دل و روان بربود | چون نگار فزشکی اندر دود

الباب السادس فی ذکر نفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان پیر
لحن جسمی و ساکن ارکانی | بر جستی و ره فراوانی
روی چون آفتاب نور افشان | جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
ناگهان آفتاب طلعت من | ناگهان گفت [illegible] من

خوش نشین از قفس ها [illegible] | بنمای از خلیفی رهان
باش کشور در نشیمن خاک | ورنه بگذار ز انجم و افلاک

فی محاورته مع نفس الکلی

گفتم ای بر زوات سر رشته نور | وی عکس رخ تو تو چو حور
ای مثال از تو عیده و آینه | وی نشان از رخ تو آینه
صفت بر تراز نفس [illegible] | وصف کردن ترا هوس [illegible]
پس بدیعی بصورت و پیکر | نیست در کل کون چون تو نگار
از صفت صورت معانی | زانکه هم روی و هم [illegible]
اندر اقلیم ربی تو ای [illegible] | از پی راه [illegible] شکار
طوبی پایه تخت باغ ارم | کعبه پادشاه خاک حرم
پس بهی نفس و پس قوی نفسی | عقل و جانی سری [illegible] کسی
جهدا صورتت که پس جوانی | خرما تو گشت [illegible] معنوی
بر تراز جوهری و از عرضی | جمله کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل نو است | برج خورشید و برج [illegible] تست
خورده شهر بهار دست ملک | همچو [illegible] مبنا ملک
[illegible] فرشت سرای [illegible] | آفرینش [illegible] کار [illegible]
چکنی [illegible] بر [illegible] | در چنین کنج کنج با درد
کلبه [illegible] دیو در کردود | گردی از عکس [illegible] انده
من [illegible] اندر [illegible] | با دو خورشید [illegible]

گر بجایی درست و ز بهای | رخنه [illegible] سینه [illegible] روی
زیر که از زخم [illegible] خسته [illegible] | پوست بر مغز [illegible] شکسته [illegible]
دل زیرک بسان لوز بود | دل نادان چو پوست جوز بود
مغز تا تا زگست پوست [illegible] | چون قوی شد حجاب [illegible] پوست
سنگ باید چو مرد کامل شد | مغز نغز [illegible] حاصل شد
گفتم ای جان بر از بگوی تو | از کجایی مرا بگوی [illegible] تو
گفت من ز کشکره لاهوتم | قاید و [illegible] ناسوتم
اول خلق در جهان مایم | بر همه جای چهره بنماییم
برنا اهل و سفله کم کردیم | در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق ثابت از همه خلق | خلقت ما جدا است از همه خلق
تر تنم گوهر است کانها را | موضع و مرجع است جانها را
من ز اقلیمی آمدم ایدر | چون قلم پای کرده تا ز سر
کان زمین کاندرین مبارک جا | همچو خورشید آسمان سما
سنگ او گوهر است و خاک [illegible] | بحر او انگبین و گه عنبر
با مشان چون فلک مسیح [illegible] | بو مشان همچو نقطه قارون [illegible]
وان گروهی که اندران جا اند | گوهرین [illegible] زر دین [illegible] اند
بل همه نشان [illegible] ظالم | وحش [illegible] با ایشان دل عالم
سرو بستان آن سرفرازان | همچو امید [illegible] یاران
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم

[illegible] آن [illegible] ها را اگر خواهی | کمی از جان وید همراهی
بی عقوبت زمینش از دل غم | بی عفونت هواش [illegible]
هم زمینش زکوه و از کوه در | هم هواش از جواذب الجود
سنگ ریزه [illegible] عالم [illegible] | [illegible] زمینش [illegible]
[illegible] صحن او مکان دارد | [illegible] سنگ و کلوخ جان دارد
من [illegible] درگاه خازن ملکوت | جهنم [illegible] ناسوت
گفتم آخر [illegible] کجاست [illegible] | گفت از کیف و از کجا برتر
جای چون کویش [illegible] | جای جانست و جان [illegible]
اینچنین گفتها چو گفت مرا | خرد اندر [illegible] بگفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا | مانده بودم چو نقش [illegible]
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده بر دندان
چشم کز صورتش [illegible] برخ | دیده ز و برکشد چو نرگس چرخ
نرگسی کو [illegible] | آخر از راه کهکشان [illegible]
جان ما [illegible] از جلالت او | هر که کس [illegible] حالت او
عشق [illegible] غیب حالت او | صدق در راه [illegible] او
[illegible] لشکر هوس [illegible] | از سوار و پیاده کس [illegible]
هیچ بیهوده [illegible] | زانکه در خلقها [illegible]
[illegible] درگاه [illegible] | مرد انجا بجای [illegible]
[illegible] در گاه [illegible] اهل هوس | [illegible] سواره است کل پیاده و [illegible]



فی حفظ العین من نظر المحارم

فی صفت الصبیان الصغار

فی النظر السوء الی المحارم





قد او در دو دیده و دلجوی | همچو سرو بلند بر لب جوی
خالش از رنگ و بوی او برنا | راست چون خال بای بسم الله
شمع رخ چون ز رشک بفروزد | آهوان را کرشمه آموزد
چشم گر دیدنش نظاره نمود | با شما از روی خوب فایده بود
بتوان دید از لطیفی پوست | استخوان در تنش چو خون در دوست
هم کمر با دهان او در زان | هم سرین با میان او لرزان
جان جانست نور بر قمرش | نور عقلست لعل پر شکرش
عنکبوتی برو اگر بتنید | عشق از آن حد زبان [illegible]

فی المانع والجاهل

دید وقتی یکی پراکنده | ژنده ای زیر جامه ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست | گفت هست آن من چنین زانست
چون نخواهم حرام و نه هم دین | جامه لابد چنین بود زین
هست پاکیزه و حلال و نکین | ز حرام و پلید و رنگین خوب
چون نمازی و چون حلال بود | بر تنم جوشن جلال بود
هنر این دارد این سرای سپنج | شره با نفس تو بود که رنج
عشق را چون سه خطا باشد | کی ترا آن ز حق عطا باشد
خنک آنکس که او مدار ده است | نبود همچو باغ و در زیر است
ای سپرده به دو دل وشش را | چه کشی سوی خود به رخش را
کشته فرزند مادر و پدرت | توبه و خوش نشسته که جگرت

فی الکل ارباکمن باکل واللطف

فی العارف الکامل

خود نماینده جاهلان کرده به | هرکه پوشیده تر ز عورت به
باقی از قبای معنی کوش | پنبه را باز ده به پنبه فروش
چه کند عقل جامه زیبا | نفس و شاید داند از دیبا
چه کشی از پی هوس تن را | گرمی عشق جامه بس تن را
وین بزیر کلاه داری تو | زان هوای کلاه داری تو
با کلاه از نیاز تن بجهی | سر چه بیدار کلاه نهی
بکشی حرف شبگیران | با خبر در نهان ز خودکران
سر خود را به پیه کمتر ز کلاه | تو برا هیبت از گذشته گناه
چون بسر آمد پیه در نگر | پای در نه عمارت از سر گیر
چون شد او بر سر تو افسر ثبت | خرد اندر سر است و بر سر ثبت
نفس آنگه اهل محراب | در جریده مجردان یا بند
متاع جو پای خود در بست | سرو گردن دو دست او بشکست
گر زنده بمیرد آن بکفت | بخت بخشش جامه زیر از خفت
همچنین زنده جامه باید بود | در خور عقل جامه باید بود
کانکه از عقل جامه دور افتاد | آب عرشش بباد خاک بباد
وانکه دعوی دوستی کرد | از تن و جان او بر آدم گرد
هیچ اگر بنگرد سوی اغیار | زنده او را بر آدم بر دار
دانی از بهر چیست رنج و عنا | زانکه الله اعلم [illegible]
تن خود از دین بکام دار بدرد | هرچه جز حق حرام دار بدرد

هر که اکنون درین گلو هی کوی | از پی نی تباه بد رویی
چون قیامت برآید از کوس | روی بنشند قفا قفا روش
ای سنایی برای دین وصلاح | ورنه پی جستن نجات و فلاح
همچو دریا چو نیست اسپاحر | کام و بزن زهر باشی و دل پر در
مرد گر خاک و آب دارد عار | همو از سنینه آتش و ار
زانکه در جان بود اسقاط اسباب | رفتی از خاک رست و تری از آب
آدمی چون غلام را بر شد | دارا ظلمان محیط کار شد
گرچه جان همچو آب پاک آمد | زر کهنه از تر ز خاک آمد
ورنه زار کان ز خاک پاک [illegible] | زر کهنه از تر ز خاک [illegible]
معطبان رفت و دل زیر زده | دایه چاره و بچه شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
سفله چون خواند روی مهمانش | پس چه با نفس بکشد و خوانش
بر در کار کار طبع لئیم | زر بی امنی که از [illegible] سیم
گرچه زنجیر حلقه بند بود | سفله را در زن خود ادبیر بود

فی محبة الدنیا مع محبة العقبی

گفت بهلول را یکی ز دوای | جبه بر دار حشمت خوای
گفت خواهم دو چیست چرب بود | گفت چوبه چه آرزو دست کمو
گفت زیرا که در سرای غرور | راحت از رنج دل نباشد دور
از پی آنکه در سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس بی رنج

هرچه از سعی طبع ملک آیت | ملک توفیست ملک ملک است
چرخ تا فرش نور دیده ماست | همچو او کار باش کر بست
هیزم بهیده بخواهد کس | هیزم آتش دل است آه تو بس
باشد از بهر بجگی درویش | هیزم خشک آتش دل خویش
آتش مالش را هیقباه آب | گشته اندر فراق بسته [illegible]
جنبش چرخ خلق عالم را | جنبش اختیار آدم را

فی من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو بقوت خلیفه بگهر | قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان عقل و هوا | اختیار است شرح کرد ما
آدمی را مدار خوار که غیب | جوهری شد میان شک و ریب
از عیدان و رای پرده چرا | اختیار اختیار کرد ترا
تا تو از را خشم و ملامتی | یاد دی با بهیمه باشی
از سه گونه ستوره دیو و دد است | سرو گردن یکی دو با دو دد است
سگ و بهیمت با تو درمکن | آن گزنده است وین دگر توسن
آن مروض کن این معلم کن | پس دراج حدیث آدم کن
عمر داری بکرد شهوت و در | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حیلت و فغان و غریو | پای عقلت ببسته اند دیو
با سه دیو از آدمی کیده هم | تو همان کن که دیو با آدم
آنکه هر یک زده ترا هر یک | در تو بنها و حرص و شهوت و [illegible]

ای بغزای مرد و راه بکاه | دار بر حد اعتدال نگاه
زانکه دانند کسی که را نقص حوت | کاکه در سگ کمود اسب سوت
از پی نفع و دفع و قوت و جاه | با تو بد خشم و آرزو همراه
الکه زا خشم و آرزو بنود | در کیاست چنین گوشنود
ره و خرگه ابد و به خو | در سفر بی سلیح بی [illegible]
آدمی شد بمیزه عقل و تمیز | بنود پای میز را تمیز
عقل و جود تو که خدای تو است | چار طبع تو چار پای تو است
کدخدا راست یکی مرکوب | گرچه از دست و پا شده معیوب
چارپا را اگر کمود داری | عقبات کمود [illegible]
ورنه داری مرکوب [illegible] | زده و زده [illegible]
پس تو مانند که خدای بجنب | [illegible] بر دست چارپای بجنب
چون تو با آفتاب ده خوشتی | سایه بر تو چرا کند [illegible]
ور تراست [illegible] | تو زنی [illegible]

فی معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت را شرف پناه سماست | معرفت را علف گیاه [illegible]
آدمی به جنسی [illegible] | پای در گل جز آدمی [illegible] نیست
همه مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف و عقل بس او است
عرش و فرش و زمان و جای دو نیست | وین تیره خاکدان نه جای دو نیست
او درین خاک توده بیگانه است | زانکه با عقل یار و هم خانه است



آنکه زو عقل کل بود کالبد / چه کند نقش نفس و باد و دد
باد و دد و دیو عقل نامیزد / از دد و دیو عقل بگریزد
شو برون از خانه از خائن / در ببند و مشو ز دزد ایمن
گر در بسته دیو بگریزد / عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حس تو پنج در دارد / روح و عقلت یکی که زو دارد
خانه پنج در منافق راست / خانه یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تو اند / عقل و جان تا ابد غلام تو اند

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقه منمای چون بی جان را / خوب دار این دو روز مهمان را
عیسی جان تو گرسنه چو زاغ / خر او میکند ز گنبد کاخ
جانت لاغر ز کرد بی معنی / تنت فربه گشت پر دعوی
چون جرس پر خروش و معنی نه / چون دهل پر فغان و دعوی
جسم بی جان بسان خاک کلاک / ور چه عالی است چون مغاک
تن ز جان یافت رنگ و بوی و خط / تن بی جان چو نی بود بی بر
مرده از نور جان شود جاوید / سنگ از شید زنده باشد خود
بی روان شریف و جان گرو / چه بود جسم خر که مشتی خاک
خاک را امر قبت ز روح بود / ور نه بی روح خاک نوح بود
خوان جان از درون فلک باشد / نه کس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان جان هو الله / زنده این از هوا و آن از هو

جان ز ترکیب داد و داد است / هر کجا این دو هست جان آنجاست
هر چه آن باعث عبث باشد / نز قدم دان که از حدث باشد
تنت از چرخ و طبع دارد هستی / آن و این ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد و جاودان باشد / زانکه حق داد باز نستاند
کانکه او خود سرشت خاک کند / داند او خود نگاشت پاک کند
زانکه بد حکمت افضا نکند / هر چه حکمت کند هبا نکند

فی صفت نفس بهیمی و انواع شهوات

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را در جسم / تیر از بت پرست خواند حکیم
بنده بطن و لذت و شهوت / تیر از بنده عزی و منات
کین خوی از بدی نیاز نماز / وان ز شهوت پدید آید باز
خشم و شهوت خصال حیوان است / علم و حکمت جمال انسان است
تو بکوی خلیفه رحمانی / لیکی خشم و [illegible]
تا نو از خشم و آز و هستی / بچه اگر نو آدمی هستی
کرده با دل چه بکر در هم / خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت نگاه نام و ننگ / ببساع و بهیمه مانده مرد
عفت و حلم آلت خرد است / شهوت و خشم آفت خرد است
نوم و یقظه گر دید در یک مرد / زانکه اضداد جمع نتوان کرد
آب و خفته با بود بیدار / مرده و ریگ سو بیکه چشم بیدار

چون ترا نیست بر خدای وثوق / نیست حاجت بزرق و چاره و فن
هر زه این بیا نسبت کند / دل و دین تو را نسبت کند
غافل از کردگار روز کارش / کرده از جنس آتیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرد همه / وانچه گفته مجوز بجوز همه
ناشنیده ز نهی کردن / آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد زنان بکند / پنبه دوک کدخدا بکند

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

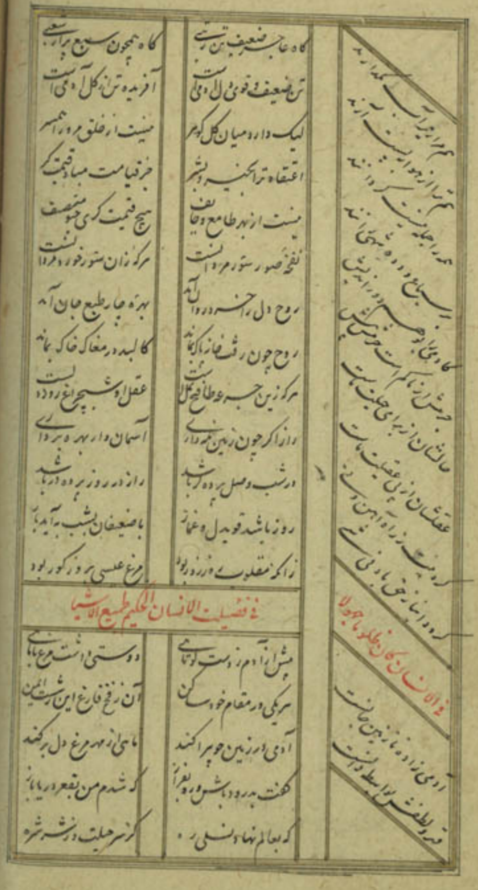
تا تو زین منزل آدمی نشوی / وانکه اندر رهم سقر نشوی
باش تا حشق را برانگیزند / تا کشند از درون جهان خیزند
گر چه اینجا قبا دو پر دوزی / چون عوانی ز گل بسی بدوزی
ور چه اینجا امیر آن زده / از تکبر ز خاک خیزی کور
ور چه اینجا ز غز شهنشاهی / یا بی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شور انگیز / دیو خیزی بره رستاخیز
ور بوی زنده و زلیکن خر / هیزم دوزخی و لیکن تر
ور بوی عالم و نه عامل تو / ور زنا بی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بهیمی بری / وانکه بر صورت ددی خیزی
ور بوی قاضی و ستمکاره / روز محشر شوی تو بیچاره
در طمع چون سگان بزر بوی / ای کم از گربه هست وی سوی
گر به هم روی شوی هم دزد است / لاجرم زان سرای مزد است

معنی از خانه چون بکوی آید / نقش دلها بسوی وی آید
گنداز بهر جلوه مبدع چون / قوت او اندرون نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد بد / از بد و نیک کس کسی باجه
یکی افزود آب بازسان / از بدی خاک کرد سگسان
انقدر بس ترا در این گلخن / هوس موش و آتش گربه
گر تو یکی برا چه فایده زان / در بدم من ترا از آن [illegible]
گر بهی خود روانت بهر آسمان / ور بدی اهرمنت بر ماند

فی یوم القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون

روز دین دست بسترس بود / نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند / همه در گردن تو آویزند
بو نه خود گویدت چه با لودی / گر زری پس ز بد اندودی
گر بدی آتشت بپالاید / ور بوی صافی از تو [illegible]
چون رسید بآتش موعود / پس چرایی گر چه ندی نابود
آدمی گر چه بر زمانه رهست / زادم خام و پخته راست
در زمانه ز هر چه جانور است / تا نشد پخته آدمی خر است
گاو [illegible] زاد تا نشد مردم / گر بری کرده است کژدم
هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان بیرون نیاید / جدا و حی ناطق و نامیت
دل و گل وان سرشته آدم / آن بدین این بدان شده در هم





مرد را مال بی تعین باشد
سیر خورده گرسنه دین باشد

فی الحرص بالاکل والشهوات

اولین بند در ره آدم
بود نای گلو و طبل شکم

بهترین بند هست نای گلو
کندت طبل بطن شش پهلو

طبل و نای است اصل فتنه و شر
مرد و بگذار خوار و خود بگذر

هر کش امروز قبله مطبخ شد
دانکه فرداش جای دوزخ شد

آدمی اندرین کهن برزخ
هم ز مطبخ درست در دوزخ

شره جانور بکار آید
تا نیابد مراد باز آید

گر همی نام معده هم نکنی
کم طرق تا طریق کم نکنی

چون سگ و گربه آب شرم برد
تا ز حلق آب و نام گرم برد

کم خورش تخم حرص و بطنت نیست
سرکی بطنت است فطنت نیست

کم خورش مرد کردنی باشد
هر که دو نان ز خوردنی باشد

بهر کم خوردنست ولی آبی
ذهن هشنده و نطق اعرابی

این بچه و زیرکان باشند غشم
این نه بیمار و آنچ اندک شمر

چون خوری بیش پیل باشی تو
کم خوری جبرئیل باشی تو

کم خوری ذهن و فطنت و تمیز
پر خوری تخم خواب و آلت تیز

خفت زاده راه بد ز دیر
دار دانش در اصلاح و خاطر

هر که بسیار خوار باشد او
دانکه بسیار خوار باشد او

باز هر ناطقی که کم خوار است
بحقیقت بدان که کم خوار است

باش کم خوار تا بوی بارک
چون شکم گشت سر بری تر که

اصل دانش بود ز کم خوردن
مرد پرخوار اصل آزردن

جانت از لقمه بر در راحت
چون دو لقمه خوری بود وافت

گر ز خوردن شوی ز روح تهی
گشته دوزخ نوی تو بهید

بود بسیار خوار بی نور است
گر گلو بنده خواجگی دور است

کن از آزرده و شمع سحر دان
کار سحر جان بسوخته دان

آب و نان خواستن ز سفله و زشت
چون به میدان بود نگار گشت

لقمه گر کمی ز خوردن بیش
هیضه آرد کلید گلخن پیش

اشکم چون به [illegible]
از زنج گلخنی دگر سازد

باده چون باد در زبان فکند
هیضه یکبار در دهان فکند

خورده بسیار مرده که گم ان
یکی [illegible] مرده چون حمدان

کنده گرده [illegible]
معده کون کرده دهان ازو

مرد و زن را اگر حرص کون گلوست
نام شان کند خدا که با گواست

گر نبایست چهره چون گل زرد
کرد افراط اکل پیش نکرد

صحت تن [illegible]
از ره استلاب [illegible]

همچو باد [illegible]
ور بدر سر روان [illegible]

خور آنچه کل است از وی گرد
کاکه گل خورد زرد باشد گرد

باید آنچه از گل [illegible]
آن گل سرخ روی [illegible]

بر او چون طاقت [illegible]
باده تلخ عمر شیرین [illegible]

گفت کیدا ... سیمان
... بی ... اسلام ... بیان
... بی بی ... بگو ... ازو ... دارد
تا چنین کرده ... خواند ... او
... سپید ... علامت ... کارن
... بیستن ... خوردن ...
... بینکی ... دادم ...
... جلد بودی ...
... کاری ... ده
... باد ... خود ...
... خود ... خودم ...

در الحبین و الشیب ...

عیب دارد و صد هزاران بیش — هر کسی کان گناه از بهایم بیش
کرد و ز پیشش ز عقل و ادب — بود ز هم با بهایم انسب

در مذمت الدنیا و اماته و ترکه من ... فرح

مرد کو عاشق دو کار بود — هر که با وی درون خانه بود
پشه باشد بوقت جنگ و ستیل — باشد کرد در وقت خوردن پیل
چون شترمرغ نه چو مرد حر — بار در امرغ و خانه را اشتر
مرد پر دل ز شیر بهتر است — سست را است نیک ...
کار دل جنگ و کار تن صد راست — کار شه زر و کار زن ...
هر که در پیش خصم ملک و خرد — دل ز خود برد و جان از و ببرد
مرد مرد از کم ضرر باشد — دود تیره ز چوب تر باشد
مرد بیدل خیانت اندیشد — راز خود پیش خلق بر ریشد
مرد کی را که جان عزیز بود — یک زبان فصیح تیز بود
و آنکه از ضرر زور کم دارد — خنده شیر هم ز تیر آرد
شکر داری شکر خور ار بی — صبر داری صبر خور ار بی

در لذة الدنیا مع حسرة العقبی

آن ز نشنیده که در دامی — آن مخنث چه گفت با دایی
کو همی شد بره کشت ده کرده — بهر لبی بی لبسوی ... ده
تا مگر میوه ... شاخ شود — ... زادن ... فراخ شود
چون مخنث ... — زود بر سیده ... او را

مسلست اینکه از عذاب کند — صد نده به بود که بیم زدم
مرد را بیم جان ز زخم تیر — و ز دو گرز زخم تیر و تیغ بتر
مرد را از اجل بود باک — مرگ با ... هست همکاس
چون بحکم ازل کمر ... بدید — دو زخ نقد ... دید
اندران صف که زور دار ... — مرد را مرغ دل نباید بود
مرد کو روز رزم بی ایراست — دامن خیمه بهترین ... است
مرد پر دل که شد بجنگ فراز — بهترین جه هست عمر دراز
هر که در جنگ به دل دعمراست — سپر و جوشنش دو نیم عمر است
مرد بیدست و پای جوشن دار — همچو ماهی بود به شست و نعاد
تیغ با مرد مایه و برگ است — میغ با مرد سایه مرگ است
ورق جز با جبان مسلم نیست — تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است — وز جبان تیغ تیز بیگانه است
مرد را آهنین زره کره است — اجل باده قوی زره است
از زره بود پشت حیدر فرد — گر و خصمش سوال کش امرد
تا بود روی بر زره باشد — چون دهد پشت کشته به باشد
آب باشد نه مرد چون لولا — کو زره پوشش کرد از بهر ...
مرد مرد آن کسی که باشد — کار او با ... باشد
تا تف دل زکینه نفروزد — کی تر از وی شجاعت آموزد
غم ... آمده خورد به دل — زان بحر غم نیایدش حاصل

لعبا همی جان زنده ...
زان ... داده ... بیلو

در شره الاکل و الحرص

... سپید ... جایم
... علی ... زنده ... یا ...
... بنفس ... کس ...
... لقمه ... بیش ... بیک ...
... نصب ... شد ... خورده ام
... کار ... جفت ... غرض ... ام
... اکل ... ز ... نش ...
... کار ... لقمه ...
... لقمان ... لقمه ...


در ذکر روح الله و ترک الدنیا
در التجرید و ترک الدنیا



فی حب الدنیا و آفاته







ملک عدل است ...
پارسی بهر کار سازی نیست
گر بتازی کسی ملک گوید
تازی از شرع را چه باستی
مرد را چون هنر نباشد کم
بهر معنی است صورت تازی
مرکشه جان مصطفی را اهل
بهر معنی است قدر تازی
روح با عقل و علم اندر نیست
انجمن جلف بی ادب رانی
علم خوان تا بجان قبول کند
بولهب از زمین یثرب بود
بود سلمان خود از دیار عجم
علم کز بهر خود کنی بر دست
کی رساند بحکمت و ادب
چون ترا جز هوا امید نکرد
پس دین او با سلاسل و غل
نیست جز نبوت ره بوی
کی شد از بهر پارسی مهجور

تازی و پارسی چه خواهی کرد
تازی از بهر کرده سازی نیست
بوالحکم خوانده فلک گوید
بولهب آفتاب و ماه استی
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
زیدان تا تو خواجگی سازی
چکند جان و صورت بو جهل
زنبی صورت مجازی را
روح را پارسی و تازی نیست
گر تو تازی همی ادب خوانی
مر ترا فضل تو فضول کند
لیک قد قامت الصلاة شود
بر در دین همی بسر قدم
آب خواهد چو تشنگی بنشست
طمن تخیل و حیلت شغبت
دل سیه کرده و جان سپید نکرد
چار قل حرز تست بر سبیل
نقل نحوی و شبهت لغوی
تاج منار فرق سلمان دور

در حجاب الغرور

ان شنیدی که بود مردی کور
آدمی صورت و بفعل ستور
[illegible]

مرد را چون درم درم باشد | آن نکوتر که جز درم باشد
ماند انجاش کس جگر نخورد | نه بد انجای حسرتی برد
گرچه دنیا بجز لطافت نیست | لیک بودش جز این دو آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی
پسر عوف را ز بهر حلال | بر مصطفی نبود مجال
نبود خود حکیم شبهت جوی | از حلال زمانه دست بشوی
گرچه زر و جسم را پناه بود | لیکن آن هم حجاب راه بود
ور زر و سیم اگر صواب استی | کی قرین سنگ و خاک و آب استی
مال اگر اهل حسرتان نشدی | حلقه فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی | دان و دال او کلاب چون کانی
آدمی پیش سب بی درم است | دان و دال و رکاب محتشم است
دیبی از دین همه پیراز ده است | کاب دنیا جمال این ده است
مرد این باش و مال ابله کن | چنبر دنیا ملکی جله کن
مال سوی حکیم کی یازد | زشت با گور زن را سازد
دور دار و شب خود از زر و رش | گوهر سه که بشکنند نورش
مرد آنجا که بخت و فرهنگ است | در گنجینه از الکه رنگ است
نبود مال جز به دون بیل | جاهی مال جاهل سایل
دون دو دنیا بوند مرد قرین | قحبه آن و قلتبانی این
دیده در پیل بزیر کام گشند | گور بر پشت پیل مقام کنند

حکایت و التمثیل

ان شنیدی که در ولایت شام
[illegible]

سوزن اندر جلیسه دجال | انچنان کو رجلف بی بایه
چون ز سوزن بجای در او آمد | با دل خویش در برو آمد
از دل آتش دیده با داور | علت جهل خویش با داور
مرزبان کشتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر | گر چنین محتشم نماند قرار
سوزن تیز و خایه نارک | بر هانم بنفس خویش سبک
کرد مردی دران میانه نگاه | گشت ازان کور بیچره آگاه
گفتش ای ابله که می گردی | ای ترا سال و ماه جهل بهدی
سوزن اندر دست بکش و برستی | گر ازین جهل جان و دل جستی
تو ز دنیا همان چنان بانی | کانچنان کور دل زمحتالی
دست از وی بدار تا برهی | خیره در کار خویش می بتهی
گر بیابی ز خویش مینه ایی | گر دو دست از طمع به دنیا زی
می بخواهی جهان ولیک بقول | ای همه قول تو بحس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ | پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت | حب دنیا بسوی دل نگذاشت
در دو منیت و از وی بترکن | که بد و کرد و از جحیم امین
تکیه بر لذت جهان کردن | حیبتا ای خواجه خون ال خوردن
وقت لذت بترسی از سلطان | وقت عصیان نترسی از سبحان
دل منه بر جهان بمعنی | گر نباتی بدار و این دنی



در ته چه چون نگه کرد آن جوان / اژدها دید باز کرده دهان
دید از بعد محنت بسیار / زیر پایش خفته جفتی مار
دید یک جفت موش بر سر چاه / آن سپید و دگر چو قیر سیاه
می‌بریدند بیخ خار بنان / تا در افتد بچاه مرد جوان
مرد نادان چو دید حالت بد / گفت یا رب چه حالتست این خود
در دم اژدها مکان سازم / یا بدندان مار [illegible]
از همه بدتر این که شد کین خواه / اشتر مست بر سر چاه
آخر الامر تن بحکم نهاد / از درشتی از کرم دری بگشاد
دید در گوشهای خار نحیف / اندکی ترنجبین لطیف
اندکی زان ترنجبین بر کند / کرد با گریه در دهان افکند
لذت آن بکرد بیهوشش / که آن خوف شد فراموشش
تو بی آن مرد و چاهت این دنیا / چار طبعت بسان چار افعی
آن دو موش سپید و سیاه [illegible] / کز بر بیخ خار بن در دم
شب و روز است آن سپید و سیاه / بیخ عمر تو می‌کنند تباه
اژدهایی که هست در ته چاه / گور تنگست و زان نه آگاه
بر سر چاه نیز اشتر مست / اجلست ای ضعیف کوته دست
خار بن عمر تست یعنی زیست / می ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای [illegible] / کز ترا از [illegible] غافل کرد

در استحقار دار الغرور

زانکه نفس ار چه گوهریست شریف / کار او باطل است و رای سخیف
دل بدین داده ام که حق پرورد / باز گردد به سوی حق برود
[illegible] / گر گلو را بگل بیالایی آه
وین بنا بی گرت غم [illegible] / زانکه [illegible] طلاق [illegible]

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی / بیکران داشت در دکان مالی
هم شکر داشت هم گل خوردن / عسل و خردل [illegible] اندر دن
زاهل حرفت فراشته گردن / چابک اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد / چونکه بخرد به سوی خانه برد
مرد بقال را بداد درم / گفت شکر مرا بده بکرم
برد بقال دست سوی میزان / تا دهد شکر و برد فرمان
در ترازو بدید صد گان سنگ / گشت دلتنگ زان [illegible]
گر از آن گل کنید یکی پاسنگ / تا شکر بدهدش مقابل سنگ
مرد ابله مگر که گل خوردی / تن و جان را فدای گل کردی
از ترازو گلک همی دزدید / مرد بقال نرم می‌خندید
گفت مسکین خبر نمی‌دارد / کان زیانست سود پندارد
هر چه گل کم همی کند زین سنگ / شکرش کم شود سری دیگر
مردمان جهان همه زین سان / گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد برداده / آن جهان را بدین جهان داده



در طول العمر وقصر الامل

در طول العمر وقصر [illegible]







فی اهل الارض خاصه و عامه

فی الماضین من ملوک العجم والجبابرة

فی الموت



في الحكمة والموعظة والنصيحة



آتشی اگر دو جهان باشد | ایر دوش خر بکجا گشته

حرص کهنه روز از دست بداد | حرص و آز است به تیمار

حرص را هیچ خواند قهر آنکه | فرق او را عاقلی نشناخته

گر کسی حرص را امام کند | خواب خور را بخود حرام کند

نقش بکین و هیچ جان در او | خوان زرین و هیچ نان در او

حرص نقشی است هیچ کس اندر | نکند هیچ هیچ کس را سیر

هرکه او دید حرص مهمان برد | تو حقیقت بخور که او سیر مرد

آز پیر با جوان و هیچ | گر گدای است خانه هیچ

هرکه او آز را متابع گشت | در گذشت از نماز و تابع گشت

بغور زی به ده خوابید | نان نداده برده آب همه

خلق از این گره خوان در شد | ده به سبیل و ایک سیری

تا قیامت نخورده مهمانش | یک شکم نان بسیر خوانش

ای ورود زخ از درون توبا | صورتش سوی خلق شوت واز

زین دوگر ور فنا چه بیست | در بقا از ده نشان چیزی

چیست دنیا و خلق و استغنا | خاک انی پر از نیک و مردار

هر یک خانش این همه فریاد | هر یک خاک تو ده این همه باد

هست هر زمانه با گنبد | سیر دار و میان لوزینه

از پی گنبدی ازین عالم | چند باشی بحرص جوکام

هر گنده تو روح رنجه مدار | کادم از بهر گنده می‌شاخوا

صفت هر که عمر و دولت است | زیر دور زمانه و آن صحبت

شاه ابله و تهب نهیش | می شیرین میزبان ترشش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم | خوردنی جمله سرد و آتش گرم

بیس برادرت چرب دیگی | آب در دیگ و روغن اندر یک

دار این کلبه نقش عمارت | عقل کل کنج خانه دارت

به ز عقل گرد تا برسی | از بلا با درستی و تهی

مرد را عقل بود بسته | ور نه مانند چو ابلهان مغرور

الباب الثامن فی احوال النجوم و ذکر الافلاک و ما فیهما من العجایب احسن من المخدرات الکواعب

چند گویی ز چرخ و گردش | بخدای ار کری کند بخشش

چیست چرخ و زمین فراخ مغاک | جامه سبز و دامنی بر خاک

شب چند چشم چیست بحالی | روز یک چشم چیست اجابی

زشت باشد بخانه از اهل | جز بعبرت نظاره دجال

روز و شب را برای رگه غم | تحفه از وی غم است و غارت علم

چیست چرخ سپهر امر وی | بس سپهر چیست جز شب و روز

در گذشت بچشم کردت | بهر گشتن زمانه سپهر بس

زده رو فلک تر استیز | هست سپهر بس از دگر بیز

در غم زریخ و سیم سره | عنبلت سبز گشته همچو کره

تره سبز و پر آب رگهست | سرکشش پای سرکش است



الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

انچنان شد که در زمین هری / ابهی کرد رخ برزگری

کشت با او ز روی نادانی / سبکی جست در گرانجانی

گفت ای هیچ تو خوار مرا / منه بی بیشه دار کار مرا

سلب او بکون دهقان / وهمچنین ریش هم بتقصیران

زانکه بیش عقول حکمت خوان / پس خرید ن نیاید [illegible] بکار

هست از نقطه‌ای خطا فرمان / گنج بی رنج و درد بی درمان

هرچه یزدان کند بران مگرین / وانچه کرد [illegible] در ان منشین

کانچه او هست کرد هست کند / وانچه این برفراشت پست کند

نقش نفسی مقیم کی باشد / هرچه او نقش کرد تراشد

در سخاوت بکوه و کان مانند / بدهد زود و زود بستانند

خود بخشد بدو بسیار و بیاز / خود بگیرد از و ستاند باز

زود بخشد بسان [illegible] فلکیست / پر با طبع کوه و کان فلک است

ذوق این خط خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر

روز بدهد ز آب خود زورش / چون شب آید هم او کند کورش

روز بدهد ز سوی خویشتن قوت / چون شب آید همه شود تابوت

روز بر آتش او کند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه [illegible] است / که همو طش برابر شرف است

گر ازین چرخ با نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی

دختران چون فسانه بر دارند / دو کر [illegible] بازند

دشمنی آن ماه ساغر را / همنوا خوان فلک نواخته را

خوارتر کس فلک نواخته دان / وانکه با او زمانه ساخته دان

هرکه اندر جهان دین باشد / هردوش آسمان زمین باشد

هرکه با او زمانه در سازد / عقبی او را ز پیش بنوازد

ای درین پیچ خانه همچون مست / شکری سوی جان و دل بفرست

تو که در بند حرص و آز شدی / همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص امل / پر ز آمال سر تو زیر بغل

در جهان آنکه علوی و سفلیست / صورت هر دو باز گویم چیست

این یکی پر ز رنگ مبدا نیست / وان دگر ز آل سجده را [illegible]

شکر و تسبیح میکند جاده / بدو تا مهر و سیاه و سپید

همه بر گرد درگهش بطواف / هر دو سجاده باف و دستی باف

زابلهان راز ما [illegible] / لیک عاقل همه بشنیده [illegible]

نه همی گوید فلک ز فراز / گر خرد نردبان کن و بر تاز

همچو آدم برای گندم را / نردبان ساز بام عالم را

در جهان چنبره [illegible] / چکنی کله پر از غماز

زیر این پرده کبود مشو / بنه این راه را سبک بشنو

که همی گوید از زبان مرور / که نگه دار هست لغا و غرور

سه روانست زنه رخ کنم / هفت اعضات چار پنج کنم

پس از ان کت [illegible] این نگار / برد این هفت و چار را بکدار

دل بی برگ را نوا نورست / بی نیاز از خدای و دین و درست

این فضا و فنا بخوان و بدان / مرکبت را بران و شیر بران

صد صدت شوق در سرای بجاق / گشته باید انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهده

چکنی در کشاده ما درخور / آخرای باز بین کم از دو دو

پای در نه براه بی فریاد / بر خرد خوان که بر ره باد اباد

خردت را به او دسته داد / بر خرد شرع مصطفی بگمار

چون سوار است نهنگ سقر / دست بر سر کنی چنانی سر

سیم را در دل ایچ راه مده / جلک نارست یا ره مده

قد سیمی که آز فشاند / فرج استر همی نکو داند

انگه با میل او دل باشد / نقد در دل زبیم او باشد

بل میل او تا چکنی / الف قد چو دال تا چکنی

تا تو ترک همی کنی بر من / هندوت نقد گشت جان مکن

تا تو خود را نهی چو ترک محل / هندوت سر گرفت زیر بغل

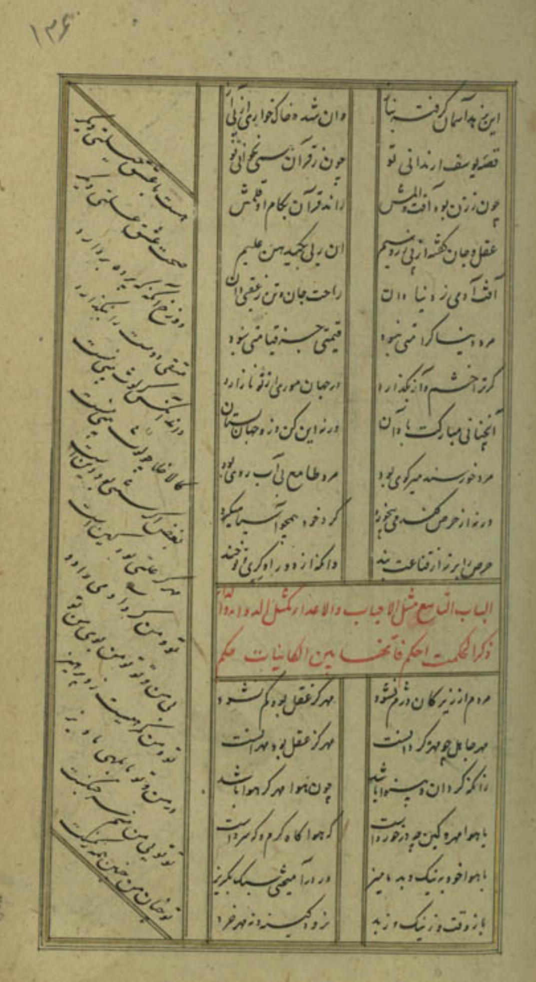
علف بیش خور و کمتر کیت / کرگ را گشته چو میش علف

تو علف گشته مر فنا را رو / بازو او در دست کور کرد

تو طلبکار قوت و خصم تو باز / خنک کرده بحنجر تو دراز

فی تسلیت القلوب عن الاحباب

شوی خود را زنی به درد / شکدل شد بشوی گفت این غم



این چه آسمان گرفت بنا / وان شده خاک خوار بی ابی

قصه یوسف ارندانی تو / چون ز قرآن بسی نخوانی تو

چون ز زن بود آفت ابلیس / رانده قرآن بکام او تلبیس

عقل و جان گشته از پی رو سیم / ان زلیخه بجید من علیم

آفت آدمی ز دنیا دان / راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد دنیا گرامی بود / قیمتی جسته قیامتی بود

گرترا خشم و آز بگذارد / در جهان مور بی تو نگذارد

آنچنانی مبارکت با دان / ورنه این کن وزد جهان ستان

مرد خورسنده میر کوی بود / مرد طامع ز آب روی بود

ورنه از حرص کمتری بخورد / گرد خود همچو آسیا بگرد

حرص را بر نه از قناعت بند / وانکه از دور راه گری و خند

الباب الثامن فی مثل الاحباب والاعداء وکمثل الدواء والداء
ذکر الحکمة الحکم فی تخف بین الکائنات حکم

مردم از زیرکان در مشود / مهر کز عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهر کردا بست / مهر کز عقل بود مهر است

زانکه گردان و بسته با شید / چون هوا مهر کرده با شد

با هوا مهر و کین چه در خورد است / که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خوه رنگ و به امیز / ور درآمیختی سبک بگریز

با زوقت ورنیک و زبد / نزود کینه و نه مهر خرد

با خودی بر رود دو دوشش بهم | بی من و تو من و تو خوش باهم
خوش نبویم اندرین گلگشن خوش | چون نه تو تو رفت و از من من
با تو خود راهی نیابی او دوست | بو ته دشمنان دگر ره دوست
دشمن این دوست گاه از دهان | جز نبود و زبان ریش باز
دوستان را نگاه سود و زیان | نتوان دید وا ز موی تو

فی المودة والاخوة الی القصه

دوستی دوست را المهمان شد | دوست خانم نبد شبهان شد
گفت زن را که خدایت گو | زن ورا گفت کهشی بر گو
گفت پیش من آر کیسه سیم | زن بیاورد و کرد در تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار | بر گرفت آنقدر که بود بکار
باقی آنچه بود و زن را داد | بعد را آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد | زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش صفا حال | شاد و شد مرد و غم گرفت و ال
جمله بود آن نهاد و صد ... | هیت بر ... دو ... بکار
بعد اگر در زر هر آنچه بماند | مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار | کم را شاد کرد و نیکو کار
بی حضور من اینچنین سره مرد | ال من زان خویش فرق کرد
همه درویش را دهم مالم | از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه ام کنون دو خورد | زانکه در مال من تصرف کرد

در نکوئی بر و بدست بر و بین | گو بدت نیک جا بپا بنشین
بار به هیچ تیغ و بدش آهست | تم و تیر راست روشن آبست
پای به دشمن بهست ره داری | از چنین یار دور دوری جو
مرد را رهزن نفس تبه | نر خویشی که دون او سپبه
هرکرا در نطانه یار بهست | وانکه در ضمن خانه یار بدست
پایه را مکن بخشم تیز | کنند شیشه کس ... تیز
شاخ بی برگ و میوه خار بود | پای بی رنج و نفع با ر بود
هرز آن رفیق و یار آید | کو زنیک و بد بکار آید
دوستانی که سر دریغ نبود | دوست همچو تیغ دریغ نبود
پای به ... سپاهی | لیک هم کیسه ...

فی الاخوان بغیر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب
گرد آن قوم میر عادل | گر کیابند بهر تان احوال
جمله گفتند یار رفقا تیم | همه یکرا و یک طریقتیم
یکدیگر را برادران شده ایم | یکدل و جان و یک زبان و هم
گفت عمر که ای صعلوک | کیسه یکدیگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید | با بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خرج خود نیم | و زر و سیم ایار بخبریم
گفت عمر که جمعکم نیست | و نشستن جمله را سلم نیست









فی منقصت الانسان و مناصبه



آدمی عالمی مختصر نیست [illegible]

هرچه جسمست بروح بنماید / چون تو خردی ترا بزرگ آید
عقل و جان پرده‌دار فرمانند / چاکرانش نبات و حیوانند
آنچه عقده نبات و حیوانست / اندرو انقطاع اسبابست
عقل و جان ملک پادشاهی او / ملک او در خور الهی اوست
عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه‌اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را بوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن بجهاز / دختر از آن کنند لعبت باز
تا چو بنشوی خو استاید / آن بکدبانویی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل و کالک از پی آن کرد / تا بدکان رسد چو کرد هراد
اینهمه نقشهای ازپی چیست / تا بمعنی رسی هزانی بیست
اینجهان صورتست آن معنی / اندرین جان و اندر آن جانی
تا بدین بران با بنا رزی / آدمی زاده می کند بازی
پس چو شد مرد و چشم او شد باز / آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود هست اندرون سرای / ور دبستان عقل بازی جای
بنده کار از ادب بگانه است / خواجه را خود ادب و رغایبست
شاه زاده است آدمی و نبیب / نبود هیچ بی ادب و رقیب
هر کرا فرزند شاه کی باشد / بی ادب و رقیب کی باشد

بهران

بهر آن کرد پادشاه عزیز / تا کنی نان و آب کودک تیز
تا کی از ده رخ چرخ دون لئیم / خورده دونان بود چو مال یتیم
سال و مه مانده در غم نانی / وز لباس علوم عریانی
قوت خود بینی از کفایت خود / اعتقادت بد است و نیت بد
رازق خویش را نمیدانی / بنده آب و چاکر نانی

فی اعتقاد السوء فی طلب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور / شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد را ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بر یافت / دیگر نا جهت بسکی بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاهساری آمد مرد / بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل بر نهاده براه
مردکی بس ضعیف و بس گمراه / که ز گنجشک بود او ده یک
گفت مرد اسبک بکن کاری / تا برآید مگرت باراری
زمن ای خواجه صد درم بستان / مرغ را از تشنگی مبادا زیان
دلو و حبل اینک و چهی آب / آب ده مرغ را بسبک بشتاب
مرد گفتا که بخت دی بنمود / زین کار خود نشاید بود
یکی دلو سیر کرد و مرغ / صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو گرفت و رفت بر سر چاه / خود ز مرغک نبود آگاه

[illegible]

من که روزی دهم توانایم | راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همی همی روزی | در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردی دور | چند داده ترا جهان مغرور
آنجهان در غرور نتوان یافت | ترسید آنکه سالها نشتافت
هیچ مپندار گفت لیکی | جامه مفکن بر آتش از گنگی
نزد استاد دین دور | نه بیازار و نه بر با در
پیش من قصه هنر بر خوان | نگدامی تره است نهم بر خوان
نه بدو سخات زنه آنجا زد | تن بی کاشتی از پی گور
با حریف دغا مباز ای کور | نه بری نرد نه زمی برخور

فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف | گفت کای سربسته غاد خلاف
تو درازی و نیز در بازی | پس جهان گر کنون ز لم بازی
اندرین شاه راه بیم و امید | دایه چشم تست دیو سپید
شب و روز از پی غذی تمت | مانده بستان دیو و دد همت
کی هوای هلاکت اندیشت | سر پستان سپه کند پیشت
کودکی با دری که از سر درد | شیر یک طفل با زده اندر کرد
گردن آن یچه چو گوز بن گردن | شیر پستان غافلی خوردن
با کهی مینی اندر پستان | اجل آید سپید کند پستان
شیر خورد و نشا مل ور از کند | اجلت خود ز شیر باز گشد

[illegible]

نه کنون ژاله فرو بارد | خانه را بر سرت فرود آرد
روز رو شب گاه و بیگاه باران | غافل از راه آن راه بدان
چون ترا برد در ستر طوفان | بر تو خندد بنفشه گل پس از آن
بر دکان حرب و نه نیست | دست خوش با خنده ایت نیست
هم ز دست خود این بنا | پای در گل بماند و سر بر باد
هست از دو امر و نهی آرد هیات | از تو میشه است و عمر بیت
آنچه سود آید او برد و بد | و آنچه باشد زیان [illegible]
تا گرفته بر شوه ازین یزد | رایگان دیو را شده فرود
آدم پاک را برار از گل | چشم روشن بدار ز تاری دل

فی انقطاع النسب

لخدای بود ز بهر شرف | از خلیفه خدای چون تو خلف
گر توانی نسب درست کنی | بر خود آن راه نارسست کنی
همبر گرش دریس سرای مجاز | از پی آنکه عمر از پی ناز
بر گشند ت درست عاقبتی | اندر این بوستانهای عاقبتی
تا چو از خاک خود برون آیی | هم ز دوران دم از آب چون نایی
رادمردی که زین تو با دل خویش | همچو سفله مباش خوار کش
اهل دنیا بخوبی در کشتی | خفتگانند جمله در کشتی
بادبان بر کشیده بهر سفر | خاک تیره ز آب و با رشر
غافل از روی جهل و از ادبر | البقان سوادگی ش ور از

[illegible]

لاجرم غفلت زند بنده را | تا بگشت عاقل ار تشش
دل سیه عمر کوته چنده | کی برآید زجانش خنده خوش

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که حماد نعاف | در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر روی پیر | آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگو با چو منی | تا برنج زمانه هم چو منی
گفت عالم سلامت و خیرات | لفظ من سال ماه لا خیرات
گفت و یک سخن خطا گفتی | همچو نادان بجود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد | که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی | خیر چون باشد ای دانشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی | از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت دار سلام | چون سلامت بود نیابد کام
چون ازین هر دو فارغ آیی تو | آنگهی خیر را بشایی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی | بسلامت چو در بهشت شوی
مرترا هست هر دو آن دوری | خویشتن را چه خیر گفته غرضی
از حقیقت چنان بدل دوری | گر تو او استاد فرد دوری
بگذر آن از نهاد خود برخیز | در رکاب محمدی آویز
بگرمان شرع را متابع شو | پس بر خود بهشت در بگشو
آنکه گفته است شرع آن بگیر | وانچه مقصود رکابنا بگیر

فی حب الدنیا وغرورها

[illegible]

خواجه تن را طلاق داده | وین همی جویدت اینت آزاده
این جهان زن است بهر معروفی | خانه ویران و برده ز شوی
این جهان در حلی و حله نهان | گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به زیر رنگ و رنگ او گرود | سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از پرستش ای | چو نهی بر تشنه گردابی
صد هزاران چو تو به آب برد | تشنه باز آورد که غم نخورد
چون ازین گنده پیر گشتی دور | دست پیمان ادب ازین چو حور
حور با تو چگونه پردازد | حور با گنده پیر چون سازد
سه طلاقش ده ار ترا هیچ هش است | زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شود در سرا تو گنده فرخوش | چون جهند تا کراز خیار آتش
نوش انجات زهر آنجای است | تری مغز آفت پای است
تا بود دنییات نباشد حور | از معانی مه اکه دوری دور
از امانی بکله دست بدار | همچو غوغا شهر دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر | تاج و تخت عدو رزه بر گیر
عدو تست دنی ملعون | عقل خود را ز دام کن بیرون
چکنی خاکدان پر مارش | که ازو دست گردم و مارش
دور شو زو که از نکت باید | چو ره لنگ اندازیش چاید
بار کر تو تازی اسب وار دان | تو خریدار لنگ لاشه چرا
گرد از او غذی خود داید | غذی او ترا کی باید

[illegible]







راه بی یار رفت باشد زفت — خر بی آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مقر باشد — بی رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران — خانه را راه و راه را یاران
کار بر سر کرد از رفیق بدست — زانکه بد رنگ عاجز از جداست
زین جهان همه سر اسر غم — دلم از دل گرفت و از جان هم
اگرت زو چاره نیست باش وان — وانکه بی یار نیست باش وان
تازگی سرو و گل ز یار است — زندگی سرو و دل بیار است
دوست اگر یک بلا فروخت — هر کجا یک کلیم شوان سوخت
آب اگر چون بد و بو هم اوراست — گلستان گرد آنچه بود خراب
پس اگر این بد و بدیده شود — میوه بر شاخ تر بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت — ور نه پیش آیدت نه راز گفت
یار نیک اندرین زمانه کم است — زانکه نغز و سیمین کنون هم است

فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه — گفت چون شد نهفتش بگاه
گر تو روشن به صحبت یار — پای سازم بره چو چوب دو چار
همرهت باشم و ز دود و هراس — کم ز سنگم تر از دارم پاس
پس عجب نبود ار چنین باشم — چون کم زانکه قرین باشم
بندم از جهد و جد و عشق طلب — بر گریبان روز و دامن شب
خود ز پیران نباشد این محال — کین سگی کرد سیصد و پنجاه سال

راز پنهان نداشت هیچ لبیب — در غم و علت از حبیب و طبیب
از طبیب ار نهان کنی تو اصول — هم بکردی بماندی معلول
جمله علت بگوی راز مگوی — وانچه نشنیده تو بیار مگوی
راز در دل چو مرغ در دانه بود — راز بر دل چو دود خانه بود
دانه چون مرغ خورد شد نه چیز — وانچه بر دل نهاد شد چون تیز
با تو گویم اگر بگویی راز — زانکه باشد قوی ضعیف و دراز
آنکه گفتم چو زیرکان بپذیر — ورنه از پس و خرقه باشی گیر
زنده ماند سه خبر نه زنده است — زانکه سر جان زنده است
سر گوهر در است راز گهر دانا — در کند پس صدف کند جا را
تا صدف را بکار نشکافند — همچو دریا ز موج کی لافند
تو نیابی نجات راز مگوی — خیره با هم نشین [illegible]

فی اظهار الاسرار مع الاحرار

آن شنیدی که گفت و ساری — با قرینی ازان خود رازی
گفت کین راز تا نگویی باز — گفت خود کی شنیده ام ز تو باز
شرر بی تو و گز هوا پرید — از تو راز و آن زمان و در من [illegible]
سر نامحرمان نهان باید — ور نه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود نباز و نیاز — پیش محرم بر نه باید راز
ور رسیل بود با خفته — نخوه گفته بر کنا گفته
راز جز پیش عاقلان نگشای — دل خود جز باهل دل منمای

قصه اصحاب کهف و سگ ایشان [illegible]
[illegible]

در حفظ اسرار الملوک

بود مردی علیل از ورمی | زان ورم بر نیامدش دمی
رفت روزی بنزد دانایی | زیرکی پر خرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم | که ز خورد و خواب و عیش معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم | گفت ایمن نشین ز انده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل | می نبینم ز هیچگونه علل
مرد گفتا که باز گویم حال | گرچه افتاد بر من این اهوال
راز دارم که با دو شهم | با مزاج ملون و متهم
شه بگفت راز و همه کام | کرده دامن گزیده هم کام
لیک رازیست در دلم پیوست | روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان | گر از آن دم زنم سر بود بریان
سال ها هست تا من غمگینم | پیش ازین نیست راه و آیینم
گفت مرد حکیم رو تنها | با علایق نهان سوی صحرا
چاه بسیاری بین خراب شده | گشته مطموس و خشک از آب شده
واندران چاه گوی راز دلت | تا بیاساید این تن خسته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید | همچنان کرد زانکه چاره ندید
رفت صحرا برون شد ناچار | از پی رفع رنج و راحت فرد
دید چاهی خراب خالی جای | درد خود را در آن نشست بجای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه | راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران | دارد و نیست این ز دور نهان

آه ای گر راز بهر وزان | بتر از جمره آتش سوزان
عالمی زآتش و تف دود | بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یکی دوری | مجلسی بس برونق و سوری
مجلسی ز اولیا و شیون | گفت آن صدر دین و فخر زمن
آنچه موسی شوق بر سر طور | بو المفاخر محمد منصور
بر سر این مجلس اندر دوام | زان عبارت نبیل پر سودم
این حکایت ز دوی گفته براند | در معنی بر و بر فرو فشاند
بشنو این گر هست قول ثقه | گر بجای کمر که بسته مرید
در فتادند چون سماعی بود | دیو را اندرون دفاعی بود
وجد افتاد بهر دو را تمام | در گذشتند از حلال و حرام
پیر در رقص کرد در حالت | زانکه از شوق بود با آلت
دید مرد مرید آهسته | زیر زنار بر میان بسته
گفت ای پیر این چه حجت است | بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول خموش | مرد دیدی خموش باش خموش
کین نه زنار بلکه زنهار است | روضه روح را چو انهار است
از پی قهر نفس با بیم | بستن کشتی است آیینم
تا نه اندر گریز بی قدر است | کار او پیش صدر دین صدر است
هر سحر کو ز خواب برخیزد | پیش گرد فتنه انگیزد



فی الاشتداد والعظة والنصیحة

فی صفة الطریق و تشبیه الرفیق



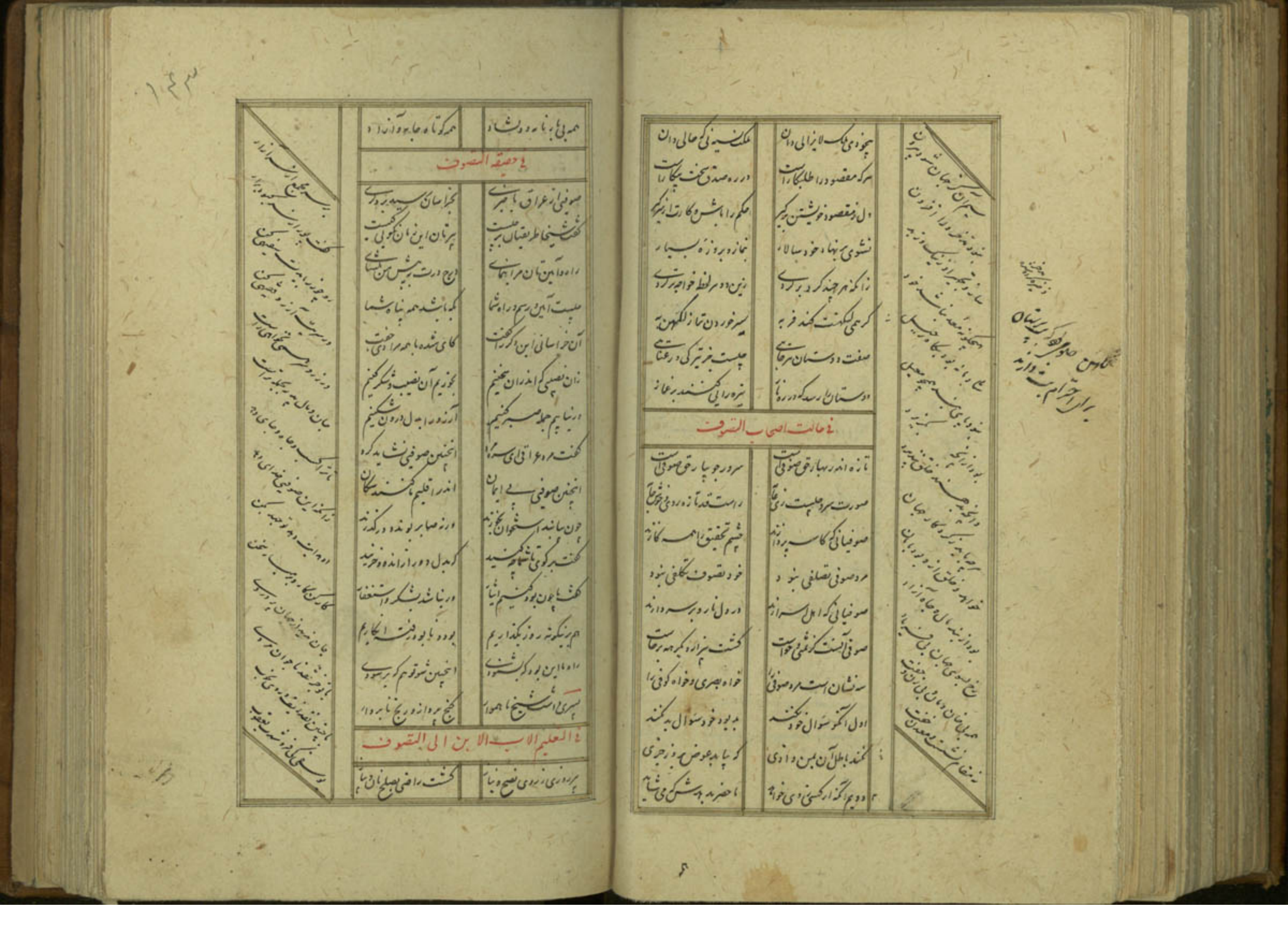
سرشان از برای دار بلند / زو بیان پایه حصار بلند
همه با عندلیب دل خوشند / همه سیمرغ خانه خوشند
همه را در جهان ز روح و ز جسم / در گرفته چو کودکان بی اسم
اسم خوانده بفعل آمده باز / همه خاموش صید جوی چو باز
گرد کوی سلامتی ره بند / حلقه خان دولتی کوبند
از پی ضعف آسمان جمال / همه شب ره زنان طیف خیال
عاشقی هر که هر یک از پی هر که / خویشتن را کشیده زایشان هر که
هر گدایی که هستی ازکم کم / پادشاهیست با خیول و علم
همه در روی کشان ولی اعرف / همه مقری ولی ز صوت و حرف
چون سه فسق آنجهان و از نم / همچو شمع اند سر ز جان داذنم
زانکه تا شان امید باشد و بیم / جانشان تن خوره چو شمع مقیم
باش تا روز بر دهیشی بار / پیش هر یک سزا ز رتبه دار
حرکت رفته از اشارتشان / حرفها جسته از عبارتشان
باش تا رو درخشه بر خیزند / همه در دامن دل آویزند
منتهی امیدشان تا او / قبله شان و دانش آن از او
همه خواهی که باشی از او باشی / دور شو حیلگی مر او را باش
زانکه از دل ز دل بران هرکز / گزره دل بسی بکاشش عز
سگ در او پوستین با درشان / ورنه چرخست بنده ایشان
در دل کوب تا رسی بخدای / چند گردی بگرد بام و سرای

زنهر جانرا

زنهر جانرا با تکس ساز برو / شکرت با نوبت جانر برو
مرجع جان ز زهر غمر اهی / باز گشت شکر طهارت جای
هیچ باشی چو حقیقت افزون تو / همه باشی چو هیچ کردی تو
گر همی نیست باید و جاه / رنجها کش بر ریاضت جاه
چون سلیمان تو ملک را شایی / گر چو یوسف بحسن بر نایی
شادمان باش و چهره را بفروز / خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون تیغ ز خویشتن هستی / عمر خود چو کم اندر آن بستی
گر شوی حال ببرین منهاج / بر نهد بر سر تو گردون تاج
ابل نفس ار که ابی دان / اصل او را ز باد شا بی دان
همچو مردان سبک بر او دارای / تا ببینی هزار شاه و گدای
اندرین راسته بهر ستن خود / آن فروشی ای پسر که کس نخرد
چون سؤالت گزید مرد محال / در ترا کسب خوشتر ز سؤال
گر صلاحت سلیح مستی نیست / چون عمل جای بت پرستی نیست
چون دل از کم زدنت شاد شود / آنچه آن هست نیست باد شود
قامت عمر خویش را خم ده / دیده خشک خویش را نم ده
خم قامت که هم چنین بود / صد کمان پیش او چو تیر بود

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب باش طمع / تا فتد و نقشه دار چون دل شمع
کان فتیله که زفر و ز پیش / تا نشد تا فتن نسوز پیشش



در حقیقة التصوف

در التعلیم الاب الابن الی التصوف

در حالت اصحاب التصوف

زهد یک بضیعه جوی از نار / زانکه رشوت هست و نیز خوار

تو بصفو و صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم / هر که با دلی و سوگ هر بهم

پیش دون بگیر تا برهی / ور نه مردی ز و بجان نرهی

همچنین باش در نقاب سرشت / تا نهید و حجاب آب بهشت

سوی اصل از سرای محنت و داغ / بالباس کبود رو چو چراغ

چون نداری مناهی اندر پیش / ز احتساب خرد نکو مندیش

عاشقان آنزمان که رای آرند / مرده عالم بزیر پای آرند

مفلسی را بساز تا برهی / ور نه داری و تراز نابرهی

ملکوه انچنین گدایی را / جان دهند از پی ضیایی را

هر که برتر ز جان مکان دارد / خانه بر فرق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن / گشت بیگانه بر زباران کن

سقر گرسنه است برکنده / آل و جامه ست هیزم سقرت

گرچه هست چنین سقر در پیش / هیزم او مشو وز و بندیش

هیزم این سقر ز جاه بود / وانچه داری بجاه جاه بود

گرچه هستی کنون بغفلت خوش / سر مکون در قنی دران آتش

گرچه نمرود آتشی افروخت / نه چو آتش علف نیافت بسوخت

چون بشنید او خطاب حق با ما / سرد و خوش طبع شد چو دانا

نور داری چه غم خوری ز اهیر / خر نداری چه ترسی از خرگیر

فی الفکر والمراقبه — فی احوال المتصوف

دست درین کن بعلم و عدل آری / چون سگ پای سوخته چه دوی

این ترا گو برای لهار دری / گر ز حال حرم حق دوری

لیکن آنکس که سینه صاف کند / کعبه بر درگهش طواف کند

تو همچو سیر در بنگ اوست / هر که تو چون بیاز تو بر توست

یوسف تو هنوز در چاه است / گش هنگام افسر و گاه است

مهر نادیده ماه کی شود او / بنده نابوده شاه کی شود او

بنده شو تا همی تو ن باشی / تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه کز ننگ / از تو دین وحشه ندارد ننگ

هر چه از آغاز ذل و رنج بود / عاقبت یار عز و گنج بود

چند تردامنی و لاف و صلف / شرم بادا است آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی مانند / ور نه از راه حق نه فرزند

خلقت هست خلقت آدم / لیک معنی آدمی مبهم

مادری را که رستمی زاید / در دوزه و در زبانش کم آید

گربه گر شیر بچه باشد چیر / شیر دارد چو گشت روزی سیر

گرچه آدم بود ز گربه بدان / بگربه زاید ز عطر پس از آن

تو ز موشان مدار طمع صلاح / کاچ فاسق نباشد اهل فلاح

فی الرضا والتسلیم

ایمنی را که زنج بخانه اوست / تا زکی جان ز تازیانه اوست

تا درین عالم فسرده دل زیند | لگد اشتران لگد خورند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند | گردن روزگار نرم کنند
پیش شان رغبت از دنی | شود آماده نزد شان عقبی
چون بسر عشق آنجهان دارند | همچو شمع اند و سوز جان دارند
پیش شان روزگار چون بنده | وز زر افعال شان فرخنده
کمترین بنده شان زمانه بود | ز آرزو دل چو گور خانه بود
جان بعهد وفاش بسپرده | در کنف زنده در کفن مرده
سوی آن کز رضا حکیم بود | جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش | به تیر ترکش چو بندگان مفروش
هر دو اند و نشسته اند براه | هیچکس هیچ را بیاد نداد
باش در حکم صولجان نور گوی | هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گویند تازه کن بگذار | چونت گویند مکن برو بگذار
نه ز روی مجاز کز تحقیق | بر همه برنهادی تصدیق
اندر آمد کلیم تو شنیده | صفو و دردی درد او نوشیده
بر جبریل بر هوا فتنش | گشت همچون کلیم منتقش
جنبش چه دان از و برمی | تواره جنبش چو باره ری
ز توبی تو زشت هر کاری | تو کی اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو چه | جمله تسلیم کن بده تو چه
آن او بی تو کم ستیز به | گر گریزی از او گریزه به

[illegible]

بلکه از نار سنین و شهور | خود کمر بسته زاده اند چو مور
جمله اعضات را به بنده در آر | مال و اسباب جملگی بگذار
بنده او دار بر همه اعضا | آنکه دوی ز بنده جزو جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم | در نهانی بخوان تو قلب سلیم
هر کرا نیست چشم عبرت کور | نبود همچو مرغ و دیو و ستور
بندگی در سرای سبع کل | ضعف و عجز است و استکانت و ذل
دار دور است در بلا خوردن | بنده بودن ز بنده بردن
چون شود حکمت قدم ساقی | تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار یک درگاه | کمترین آنکه نی تو باشد راه
گر چو زنبور خانه خواهی تن | پیش تیر قضا سپر افکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا | نبرد دور راحت بجز دوا
زخم تیر قضا پر شکن است | هیچکس خود ز زخم او نرست
آنکه او لعل را شناوا زنه | دل ز چون و چرا جدا داره
گرچه خسته است بر تو سود و زیان | امر حق لن یصیبنا برخوان
گر بی جانت حکم بر روانی | شب نوشت آنچه روز میخوانی
مخبر باطن است و ظاهر حکم | حاکی اول است و آخر حکم
خویشتن را بآب ده که زنا | نشنود علم آشنا دریا
چون ز بالا بلا نهند بتو دو | رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو گردد | آن دهان زود بسته کن ز...

[illegible]

کالکه دم باسر برید و بکشد / بار حکمش نبود و دیده گشد
سر و چه زاده و علم خدای / بر شنیده خموش یک جای
آتشی را همی کند تسلیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم
انگشتی بسوی خویش گدای / بنود سوی تو خدای خدای
هر چه جز حق بود تو او مپذیر / دل ز اغیار جملگی برگیر
شرع مقلوب را مکان تو هی / عرشش مقلوب را بجا جوی
زانکه وانده خدای هر سخن / عمر او عمر ها تقاضا کن

در التجرید والتوحید

آن شنیدی که با خلیل بگفت / وقت آتش جبرئیل چو جفت
گرد پریدن سر از دریچه جان / کای سراور تو در شوز میان
دور کن بگریان ز خویشتنم / تا بروی تو تکیه‌فش ز نم
گفت با جبرئیل اندر سر / رب تیر کشان زدام عسر
گشته از منجنیق حکم رها / گرد گردان چو گوی گرد هوا
گفت پس من ولیل او توام / جبرئیلم که نیکخواه توام
در چنان حال با هیبت خلیل / از سر اعتماد خط وکیل
گفت هر چند با هوای ولبند / هست بر کردن ضعیف بند
عصمت او دلیل من بس است / علم او جبرئیل من بس است
چشم بر دو کشتی تو حاضر شو / چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
گیسوانده از خط خود ز میان / آشنایی تو لذت امان

نیست اندر هوای نفس و نفس / با سخن عمر جز من کس
همه پیران این زمانه / همه طفلانه خورده و ساده خرد
بنده چون ابتدای حشمت / گرد فکرت بسلخ و غره
گشته عقل ایدلت ز مهر شبی / ور تو دریای مدح وازمن در
در فشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود
هند لیسی فی اسرای اسرد / هر چه در جنس کشیده و چند
زانکه در بازه لاف ن باشد / یا درش خویشتن باشد
صدف جان و دل اشکاف تمام / تا چنین در دو ریا فتام
اندرین دولت ار پی یاد / گر دوم افزون سنایی باد
شدم از دار عدن خرم تر / قصر از مصر عصر معظم تر
الف او خلق ذات و قصر است / ضعف آن جفت باب این قصر است
نیکر ایوان این کتاب بجان / زانکه از راه و دیده آن سوا سرمان
اره اگرچه بر ملک فلکی است / با حروف شهاو تین یکی است
نکته چون زلف حور در تقصیر / رمز چون قصر عدن بی تقصیر
طاقهاش از طراوت و تجمیل / همچو جفت سرا ایلی در نیل
قالبهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / واندرو فرشش و بال ملک
ظاهرش همچو زر شکین موی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / جوی از مشک و جوی از عنبر





گردی ار هستی من نیستش / و تو قرآن بپارسی گفتش

گو بیت گر کهی ز من تو سؤال / ای نکوتر ز نیستی سبع طوال

پس علی عم جاهلیت را / وز بی مردی و حمیت را

با روان خرد بیامیزش / بر در کعبهٔ دل آویزش

تن ز نقشش همی باید جان / جان ز معنیش همی بیند کان

فضلا متفق شدند برین / که کلامی که هست جز این

خط و اوراق این سخن گر رنگ / سیه و خوش دلست چون شبرنگ

آفتابیست نظم من گر غز / در تراجع نبود قسمی هرگز

لذتی دارد این سخن تازه / گر بخوبی گذشت از اندازه

برسانیده ام سخن بکمال / [illegible]

چون بغایت رسد سخن بکمان / زود آید دران سخن نقصان

بجدا از بزیر چرخ کبود / چون منی بود و هست و خواهد بود

خاطرم بنده ایست حکم پذیر / هرچه گویم بیار گوید بیر

آنکه او منصف است و زیرک [illegible] / [illegible]

همچو جان دارد این گزیده سخن / گر نگردد بهرزه هرزه کهن

هر زمان تازه تر بود نظمش / [illegible] خواند همه حدیث نظمش

وانکه این مسترق کند باشد / همچو آنکس که خاره بتراشد

وانکه این بشنود بگوش از دل / لحن داود ظن برد ز زبور

شعر من صورت روان [illegible] / خط من حاشش شکر سخن است

گرچه صورت نگار اینسانست / جان نهادن نه کار اینسانست

صورتی کاندرو نباشد جان / کی رود سوی او ملک مهمان

صورت بی روان چو مردار / پاک را با پلید و مرده چه کار

مرد نقاش صورتی بنگاشت / پرده از پیش شخص مرده برداشت

هیچکس خویش گفت روح نگار / که درین شخص مرده روح درآر

جان دران صورت بدیع عجیب / از سر معنی لطیف غریب

گر درآورد یافت خلد نعیم / ورنه خاصیت است و نقش کلیم

آنکه پهلو همی زند با من / پهلوی را نه اندر او این

شعر من کل مجال او خار است / خود خریدار باید بیدار است

من بمنزل درم چه ره جویم / او شده هیچ من چه سر شویم

حکما را بود بخوان حلال / لقمه و نطق و سحر سره حلال

جاهلان را ز حرص و بخل مدام / لقمه و نطق و سحر سره حرام

چون کنم عقد گوهر ارکانی / روح قدسی درو دمد جانی

زنده و تازه کرده چون طوطیش / داده جان از طراوت معنیش

گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمه حیوان

شعر اینانی عصر اندر شهر / هم روانست لیک سوی سقر

آب نیکو بود روان در ده / لیک در ریگ ناروانی به

آب چون شد روان چه باز دهد / ریگ چون شد روان بپوشد راه

آب مصحف روان روان را شد / لیک سیلش هلاک جان را شد



۱۴۸

این سخنها رکاکت چپ و راست | عذر [illegible] هزار سال بخواست
کردم از خاطری [illegible] | داشن آخر الزمان پرور
هرکه زین پس بشاعری پوید | یا بگوید وگر نه زین گوید
این سخن کاصل عالم افروز است | وانکه [illegible]
وانکه او طالب [illegible] | خون او در راه او غذی [illegible]
این سخن [illegible] | گر نه بنوشت خصم کو بنویس
کز پی [illegible] علیین | کاتب جان همی نویسد این
[illegible] | گر نه بنویسد این [illegible]
قدر این شعر [illegible] | بوم خورشید را [illegible]
[illegible] | لحن داود [illegible]
پیش ازین [illegible] | سخن آرای [illegible]
جای [illegible] این سخنان | باید این لطیفه [illegible]
جز بصورت [illegible] | زانکه بر ریش خویش [illegible]
شمع [illegible] | لحن داود و [illegible]
تو بگلبن ده آب حیوان را | کور و خاک خور مغیلان را
خاتم انبیا محمد بود | خاتم شاعران منم همه سود
هرکه او گشته طالب مجد است | شغل او در لفظ بو المجد است
زانکه مجد [illegible] | کرد مجد [illegible] کنیت
شعر را [illegible] | زین قبل نام گشت مجد و دوم

تربی نظم پادشاهی او | قهر و لطف است با الهی او
تو بد و نیک [illegible] بجهان | خیر با شر و کفر با ایمان
قبض و بسط است در جهان حیات | ضر و نفع است در مزاج نبات
مصلحت است این دو رنگی او | نه بجهل است [illegible] دو رنگی او
قبض و بسطی که در جهان آن است | همچو در شکل و صورت [illegible]
هرکه او خیره رای مستحل است | گر بدزدد ز شعر من بحل است
نیست در عقل وقت مهمانی | لقمه [illegible]
چه حکیمی بود که خوان [illegible] | پاسبان را نواله [illegible]
میزبانی خاص [illegible] است | دعوت عام کردن [illegible] است
میزبانی چو خوانی آراید | تره همچون بره بکار آید
گرچه با هزل جد چو یکانه است | هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه آراید | هیزم [illegible] در باید
هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است
تو چه دانی که اندرین اقلیم | عقل مرشد چه [illegible] تعلیم
یعنی از جد است جان آویز | هر [illegible] روان آمیز
[illegible] | هزلم از جد دیگران خوشتر

في الضعف والشيب

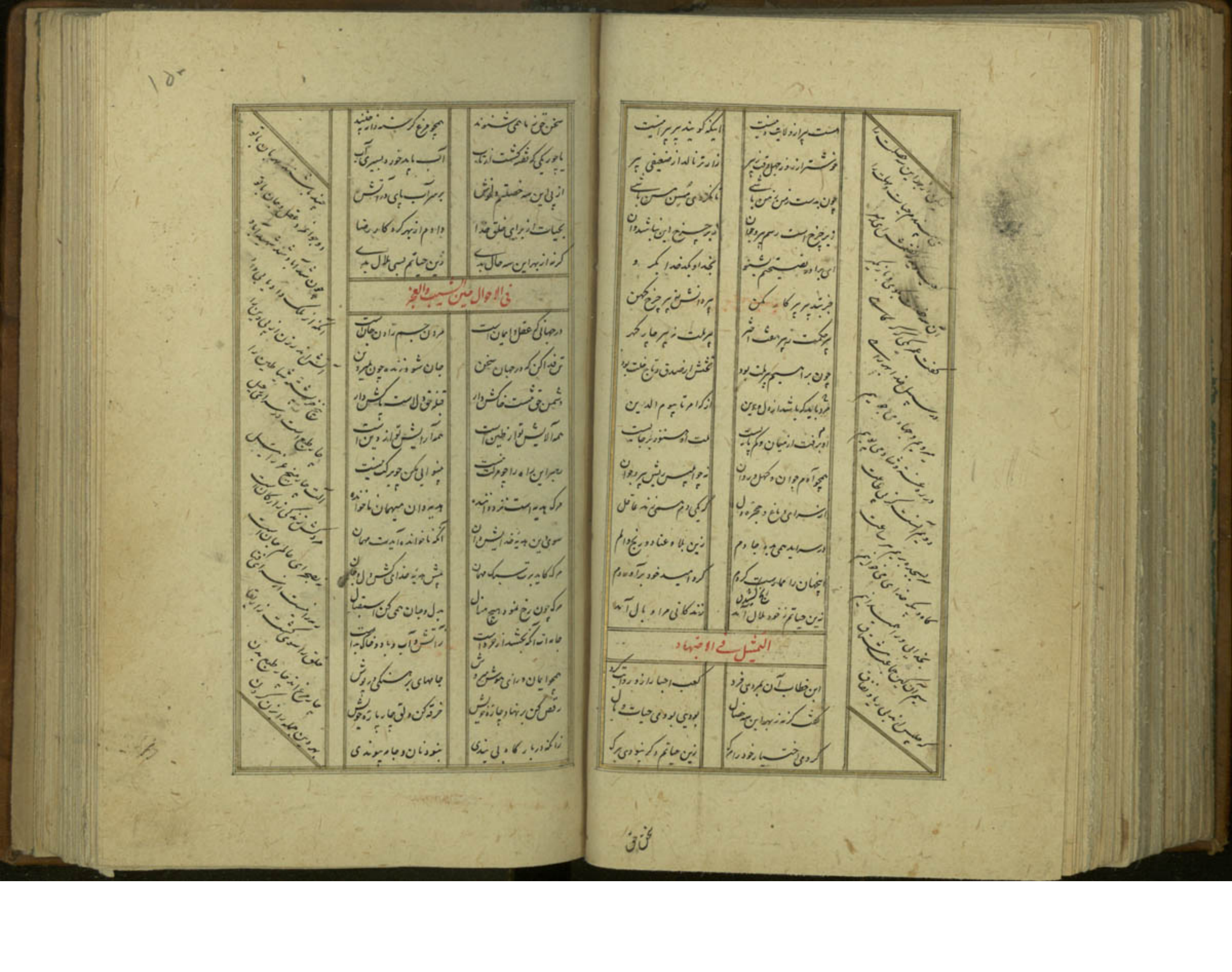
راکم کرد روزگار حسود | از پی این رکوع چیست سجود
با جوانی [illegible] | جوی عمرم پر آب روشن بود

گشت بالا و تا و با من گفت | گر همی بر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان نزل و مجاز | عاریت‌ها همی ستاند باز
اندرین کارگاه هزل و هوس | واندرین تنگنای ماند و بس
مرد با عارض سیاه نکوست | کانده دشمن است و شادی دوست
در نگر در من ای فتی مهد | مرگ آن مرگ سرخ و زرد و چه
تا بدانی که پیش ازین ایام | در سرای غرور و گلخن کام

فی تبدیل الحال

بدر بودم شده هلال مثال | زنخ بنده ابلهان زهلال
چون هلال دو تا شدم باریک | گشت عالم به چشم او تاریک
پیسان گوش کج و پیرون مرگ | گر بسا زنبیای قفس برگ
شیر یک سال الکیم کرد اثر | پس چهل سال کرد عارض بس
چون درین کارگاه بی‌استا | عمر دادم به ابلهی بر باد
شب برآمد به نیمه رسید | صبح پیریم در زمان بدمید
نبرده‌ام تا بر بود العجبی | باز دیدیم صبح نیم شبی
موی‌ها شد چو قیر چون قطران | زین دو رنگ سپید و سیه دوران
آن سیاهی موی گشت بدل | وین سپیدی دل ببوست بحل
یکدم ای خواجه از زنخ وشتم | شد چو انگشت مرده انگشتم
ریش چون روی نیمه زار شده | روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد بر و | گر بقا در بقا بود ...

عمر باقی چراغ وان زیر | از پی عیش عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد | گر بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده | نیمی زنده و زود می‌مرده
تا نمی‌ماند باشد از روغن | گاه تاری شود گهی روشن
اینهمه بیهده است و عاریت است | اجل او را تمام عافیت است
پیر را خاصه بدخوی لب رگ | منت ... شکر همچون مرگ
پیر او دست طفل باشد اسیر | شیشه گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که گر غفلت گشت | آن نه عمر آن فضول بود که گشت
عمر با جمله مستعار بود | عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد | زین چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جان بشد | با چنین عمر پیر شوان شد
عمر تن مرد را اسیر کند | مرد را عمر عشق پیر کند
اینهمه خواجگان که بر طمع | گر اسک نفس باشند تبع
چون حباب از آب آل شناه | زود میرند زانکه بر باد نه
عمر گر نسیم باد باشد و آب | سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دین است تا ابد همراه | گر اجل سوی او ندارد راه
عمر انگشت که با ... دوده | بهر ... باسبان ...
هر کرا او رنگ و بوی است ای | زن و کودک بود نه مرد و زیر
هر که جنبش ستاره بود | گر چه پیر است شیرخوار بود



بطلب زاد را بکن ادراک
تا برای تو نفس [illegible] مطلق
چون از این [illegible] برسر تن
جان [illegible] برای عالم دل
تن [illegible] کار [illegible] نیست
من از [illegible] [illegible] بی گنه
گر از این [illegible] در تن
از تن از جان [illegible]
جان ز علم و عمل [illegible]
[illegible]

صفت عقل شده

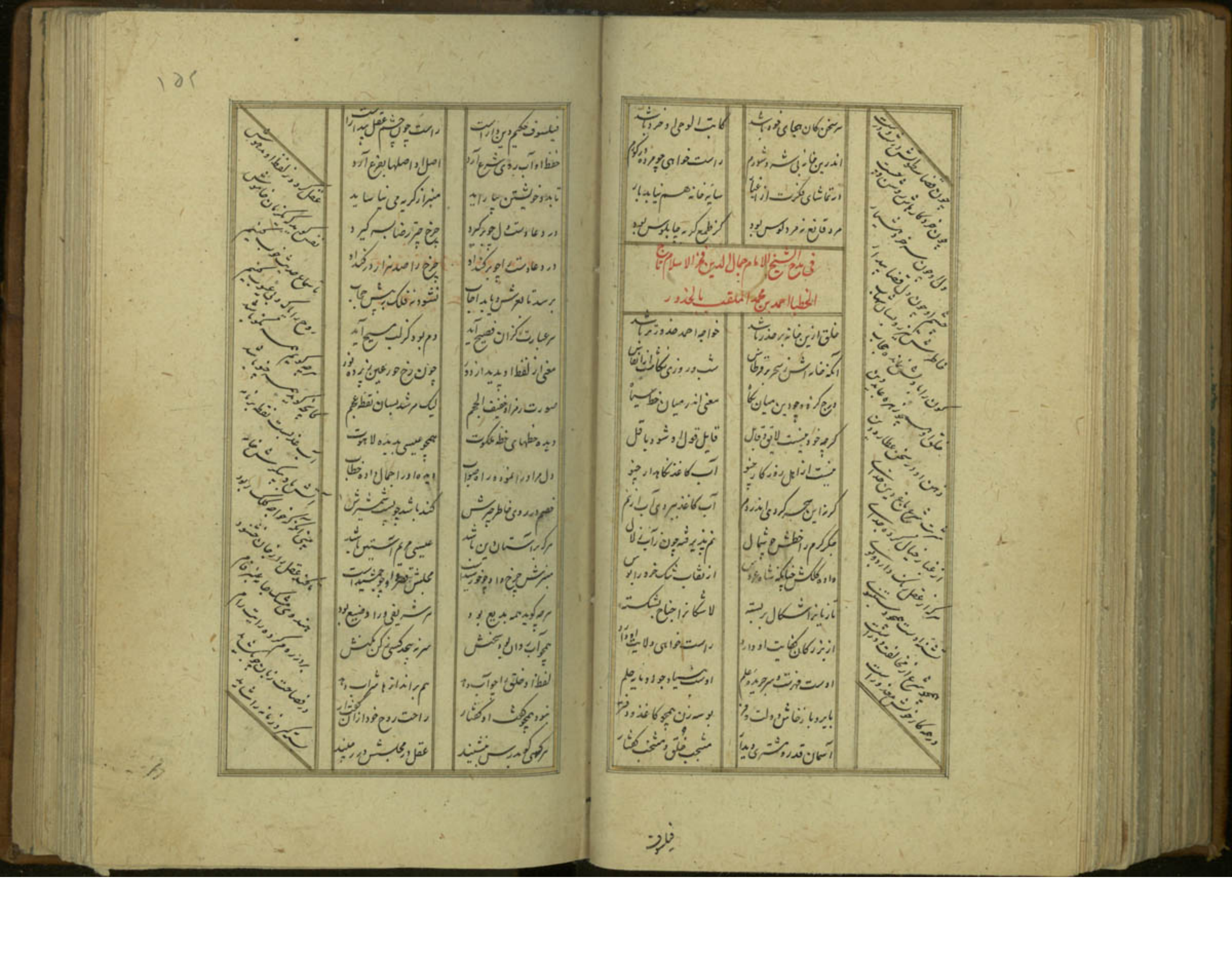
پس بمان عشق و عقل دلیل | زنده کن بر چهار را چو خلیل
رهم آمیز پر و بال نسر | پس کم کن نگار و حال نسر
بر سر چار کوه دین بر زن | باز خوان جمله را بجد بر جم
بری جان بسوی معدن خویش | تا کند وی پیاده از تن خویش
تا نیابد ز حس این حیوان | ره نیابد به مرتبه انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست | روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان گزنده | شد بجان فرشتگان زنده
پسر خوابه همه حیوان | زشت باشد غلام جامه دان
ای ز شهوت طغار آلوده | زیر دست عیال از آن بوده
وی ز شهوت شکم زده آهار | خنبه از هیضه در شده تا بار
گر ترا برگ راه مرگ بود | بر دولت قلب هر که برگ بود
گر ترا هیچ برگ برگ نیستی | ای خوشا کت جهان فرستی
آلت اینجاست همچو چشم امید | زان اجل دشمنی و دنیا دوست
عقبی اقیت نمی باید | دینی فانیت کجا باید
زر بعقبی ده ار حلال بود | کز دل آنجا بود که مال بود
گر بعقبی ترا امید رود سیم | راه عقبی ترا بدی تسلیم
ور ترا راه مشورت گسست | بر عقبه ازین جهان برخاست
پس درین منزل هوا و هوس | گر کنی مشورت بدو کن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ هست و زندگی باطل

از همه شاعران باصل و بفرع | من حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد | شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جمله شعرا | از خداوند نعمت والا
قدر من کم کنند عدو که کر | چون و پیران ز نقش بسم الله
کی شود زآفت و بهره قلم | قدر بسم الله اندر و بر کم
من شناسم که هست نور سراب | گر بسی خورده ام ز خود سراب
خلق گرفت ای ز تا به | دیو باشد مقیم گر با به
رخ خاکی کز اندر آب افتاد | وانکه در ورطه عذاب افتاد
بنده دین و چاکر ورعم | شاعر راست گوی بی طمعم
همچو آبم به هر کجا باشم | تا نیابی گران بها باشم
آب تا با شد گران باشد | چون بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان خرند | چون بیابند کون بدان شویند
از زمان کآب را عزیز کنند | در زمان عین او بکم کنند

در سبب تصنیف

دوستی مخلص اندرین شهرم | گروه از صدق و دوستی بهرم
نام او بهر من بر همت دل | کرده یکدست جامه خانه ز ظل
سقف او وقف خانه افلاک | خوانده در صحن ملک املاک
خشت او از بهشت داده خبر | خاکش از باد و آب داده اثر
از برای دل چو من رنجور | کرده یکدست جامه خانه ز نور

این [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



فی مدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بالجذور

زانکه آنکس کو خانهٔ دل شد / در دو عالم چو شاه عادل شد

شد مسلم ولایت جانش / قبلهٔ عقل گشت درگاهش

لب من باد بر ستانهٔ او / اندرین جان فزای خانهٔ او

باد تا هست مهر و ماه سپهر / جاه او چون سپهر و چون مه و مهر

در بیان الصفاء و هو القناعة بما رزقه الله تعالی

من فرو زر و زن و جاه هم / بجدا ار کنم و گر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم / بسر تو کز تاج نستانم

زانکه چون طوق منت گسلم / لقمه خوان لعنت بخشم

بنوم بهر طمع مدحت کسی / این جهانی زمن جدا زمن جوی

نکنم خواهم از کسی و ز تو / نیک دانند ز خوی من خسرو

مادر موسی ام کز ارشادم / شیر فرزند را بها خواهم

دل من جست ازین سرای مجاز / از نیاز خسرو نواز بی‌نیاز

جسته بهر سلامت تن را / سر گریبان و پای دامن را

مرد خورسند کم پذیرد چیز / شیر چون سیر شد نگیرد نیز

گر چه چون من سخن گذاری نیست / بهتر از شاه گوش داری نیست

ور چه چون من سخن گذاری تو / خشم دارم که گوش داری تو

کم از شب پرک حکایت خور / گرد دریا بر آ چو نیلوفر

زین شنیدی ز مرغ عیسی او / مدحت آفتاب هم بشنو

خود چگویم که در سپید و سیاه / نیک دانم که نیک داند شاه

چون نماند براوج کردن سر / پس عطارد همیشه تنها بر

همچو ابرم ز دست مشتی گل / آب در چشم و آتش اندر دل

آب و آتش ز دیده و دل من / غرقه باشد همیشه منزل من

الحان ور سخن ضعیف شدم / گر کمی دم شکست بازوم

بود گر چه صاحب حزم / گر بدی از برادری خبرم

سایه بر کرم بگیر و بپای / تا قیامت بداد دم بر جای

سایه را این کمال و دادِ وجود / هیچ دانی که ذات را چه صحبت

راه بزم زدن ازین منزل / آنچنان بحث شد رستی دل

که دم از دل نفس گره چند / تا جب چار چاری نشیند

رمرا این صنعت طبیب پدید / شخص بود و لیک نارسید

کشف کین شخص را پدید شدست / روح وی نیز هم پدید شدست

چکنم روز جان گسستن نیست / دست دارد ز دست رستن نیست

ورنه از عمر دست شسته امی / همچو از نان خان گسسته امی

همچو نیلوفرم ز جان پرست / آسمان رنگ و آفتاب پرست

خاک بخشش ادین تربت / نان ز نوال است و آتش از تربت

گر چه جان از بدن خراسان بود / در خراسان مرا خور آسان بود

گر یک بیت اگر بخواستمی / غم دل را بجان بکاستمی

هست در دور چرخ عمارش / ای دریغا سنایی وارش

منم اندر ولایت خسرو / همچو خفاش روز و شب رو



چون بمحراب می‌شتابی تو / نور حق در دو دیده یابی تو

بدو از خون دیده در محراب / از درون طوبی یقین آب

تا بهر جا که شاخ او برسد / میوه‌های فراخ او برسد

صدهزاران فتوح در یکدم / برآید نه زآدم و عالم

بر دل و دین از این صد او [illegible] / بجدای او تو هیچ [illegible]

دور شو زین جهان که آن تو نیست / چه بوی آن که آن تو نیست

همچو ایام کارها کرده است / چون تو بسیار کس [illegible] کرده است

پیش از این بس که [illegible] خرج کمتر بود / زین سپس نیز چند خواهد بود

بر وفای ما زکیسه [illegible] / بگذر از انس [illegible]

بر براق خرد نشین [illegible] / دور باش از هوای [illegible]

چابکی خویش [illegible] / مرده [illegible] هوا و هوس

صدق را صدق مجرد کن / سالک [illegible] خلد کن

ذره صدق که اندر ره او / شیر گردد کمترین روباه

بجز از صدق نیست هیچ پناه / آهو از صدق گر شود آگاه

باقلی [illegible] ره / چند از این باقلی [illegible]

قوم موسی چو از براق خرد / دور ماندند در گذر که بد

از همه [illegible] / رخت او [illegible]

از نهال نهال سی ساله / بیخ بر داد شاخ گوساله

از هوا اینچنین بسی بینی / [illegible] ببینی

[illegible]

هر دو چشم پر آب رخ بدل آر / خنده قهقهه بگل بگذار

گر ببینی بیار سر صد وجه / سنت احمد است فرض احد

طاعت ایزدی بضاعت را / سنت احمدی شفاعت را

فرض الله چون بجای آری / عرشش از بهر زیر پای آری

سنت مصطفی چو بگذاری / کافر و کبر را نیاز آری

خوی خود را بدین دو نیکو کن / سنت این خدمت او کن

خدمت خلق باد باشد باد / کس گرفتار باد خلق مباد

آنچنان شد که بود مرد زنی / مفلس قلتبانش خواندی

گفت کای زن مرا بنادانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من چو باشم من / مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل بخواهی [illegible] / عافیت کنج به قناعت کنج

هر که این کنج [illegible] بگذارد / کس از او و زکس نیازارد

زانکه در ره [illegible] / راست چون موش [illegible]

گربه چنگ [illegible] / خانه تنگ ساخت [illegible]

تا همی گربه [illegible] / موش را چیست به ز خانه تنگ

تا بود گربه بهتر بازی / بنود موش [illegible]

[illegible] / موش را خود برقص بگذارند

تا بود گربه در کمان کمین / موش را [illegible] زیر زمین

[illegible]

[illegible]

مشنو ای کسی که بینده بود … پند او از بی بسنده بود
باتن رنجور و با دل ریش … ز رسیده بکار کن ال خویش

آن شنیدی که رفت بادانی … بعیادت بدرد دندانی
گفت با داشت از این بیش حزین … گفت آری و لیک سوی تو این
باد با شد چو چیز با بی … آب و آتش چو خاک بر بایی
بر من این درد کوه فولاد است … چون تو زین فارغی ترا باد است
چون دل از دست همزبان دارم … عافیت بر جواین دل آن دارم
من ز بهر تو مانده اندر کنج … تو نهاده مرا لقب ناکنج
هم تا در زمین نماند شاه … برازو کی خوری بجز مسکاه
تا زمستان سپه نیا ساید … در بهاران جهان بیارا آ
من که در خانه انچنین باشم … از پی خوان اهل دین باشم
چون همی خوان انس آرام … کی ز مطبخ بسوی باغ آیم
کم از آن که تو رخ نهان دارم … مرده نفس را روان دارم
از بلا کنج از آن بپردازم … تا ترا کنج عافیت سازم
تا دلم چون بهشت نورد … نور شاهانه چند سر ورد
زان همی در برخ فراز کنم … تا تو چند و ز عقل باز کنم
نبود همچو موش در سخن … نقب زن دزد خانه ویران
نبود نیز گرد رکلبه … خانه کوی کرده چون کرم بر

یکی از [illegible] سخن [illegible]
چون [illegible] که [illegible]
[illegible] را [illegible] بود
جان [illegible] گنج [illegible] بود
جان که [illegible] چون [illegible]
[illegible] جان [illegible]
خود [illegible] نفس [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سو سماری

سو سماری که فارغ است از آب … چه مراب نزد او چه سراب
تو مرا گوئی ای جهان طناز … سوی درگاه این زرگان ناز
کی خدمت این زرکارا … سخت بجرمتی دل و جان را
کی شود سوی لای اللهی … عاشق نابکی شود ماهی
زال چون دو گاو بگذارد … کی سپاس سوس برداد
کی فرو شد خرد بر شتر جان … آب سی ساله را بتابی نان
هر کسی که بسوی خوان تو بید … سگ ورا فکند که استخوان جو بید
گربه از بهر لقمه صد خواری … میکشد با خرد بشش و باری
بار شیر ارنده در صحرا … گور خرد اسپی برد تنها
گربه از بهر لقمه جور برد … برو شیر و لیک خود خورد
باغ دین و خرد بود خلوت … رد ده نیک و بد بود جلوت
هر که خلوت گزید راحت دید … خلوت آمد مراد را چو کلید
سلوتی هست خلق را از کس … سلوت روح خلوت آمد و بس
ضد با ضد یار چون باشد … اشتری مهار چون باشد
جان که یکدم قرین نا جنسیت … راست خواهی از کهن جانست
دهر بد عهد و خلق بد دین اند … راحت انسب مردمان اینند
نوح را عمر داده بود الله … اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرده دعوت آشکار و نهان … کافران را بهر زمان و ادان
خلق نشنود هیچ دعوت نوح … همچو کس قول او نداشت فتوح

وانگه در آن طول عمر نهصد سال
کی ز [illegible] شد [illegible]
دادن دیگر قوم چون [illegible]
خلق را حیلکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
دعوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سود کردار چه مایه اندک داشت | بر همه اهل فضل سر افراشت

وانکه نشنید و گفت با ما این | نشنوم زو بدین حدیث چنین

چون بر شش ماه بود دانکار | وال ازین گفت بر زه رنجه بدار

خود سخن در وجود چند آمد | که همه خلق را پسند آمد

کردی بر فراجها تعظیم | کی شدی نفس با الکه قدیم

یارب این بندها ز نا اهلان | همچو عنقا ز بد کنی پنهان

دور کن دور زحمت جاهل | دست نا اهل زین سخن بکسل

بس کن از پند و مدح آن کن | که از و دین حق کند بر وی

خاندان بزرگی و شاهی | ملکت او زماه تا ماهی

شاه بهرامشاه بن مسعود | کر نباز د بعدل او محمود

باد بر دولت و عالم شاه | آنکه از روی اوست فر ملوک

آنچه خورشید چرخ را در خور | وز پی چرا اوست چرخ ملوک

از پی قهر خویش و بد خواهان | ده ان چو بدر فلک سفر برده

خامش و عادل و بهی چو پلک | بنده شاه و خواجه شاهان

رنج دیده چو یوسف از پی ناز | هشتم هفت پادشاه فلک

در غریبی و پادشا شده باز

نقطه‌ای دان جهان در وی | ذره‌ای هم آسمان در وی

او اندکه و خرد و بسیار | همچو چشم خرد شده به دیدار

گرچه بسیار سال بر شمرد | نبود هیچ طفل بجز خرده

دیده از دیده و پسندیده | همه کس چو مردم دیده

جرم او خورد بود چون اکسیر | باز معنی بزرگ و قدر خطیر

کشت او بچو شنبهی بخشم | اندک و دور بین چو مردم چشم

دولت از بهر میر و لشکر شاه | جاه از مهر کرده خانه زماه

ملک از بهر خدمت راو | گشته مانند تاج افسراو

چون به ابسنت بندگی کردن | پس هم ابسنت بنده پروردن

چون چمبر به زیر اقتاده | وا همه پانه و کمر بکشاده

بوده خوب النسب چون یوسف | هم بطفلی غریب چون یوسف

مایه روح صورت خوبش | او چو یوسف پدر چو یعقوبش

از درون هم چراغ و هم مونس | وز برون هم شماره مجلس

بوده بحر کفایتش نه صفا | بوده در روز آتش و وفا

این یکی پیر جواهر احسان | وان دگر پیر لوا هر برهان

روی خوبش خزاین ملک و ساز | خلق نیکوش منهی خانه

از برون گرچه لعب خوار اره | مشک غماز از درون دارد

گاه او صفت غزان اسب اعیل | فهر او چار میخ غمز زایل

داشته او شر با گروه جسم | فارغ است از کشادن و بستن



راست چون نور برق از لمعه — من چه مسکین یم و تو خوش خندید

آن زبس بی میان جمع مسی — خنده و گریم ایستان شمع همی

آرزو داشت از سر قلم — گو ز از ترخ و دست روح کرم

از گل آستین است خاین — زان همی گل خورد و چو آستین

از همه چیز تیره و روشن — لکنه آرزو چو آستین

سایه باید ز گل چو دارم — امن باید نیم چو در حرم

تا روز و شب توام آراست — شب من روز زهر من سلطان است

همه را شب روز حاصل و من — در شب او هم از شب آستین

عمر گشته بحجره با دم را — تا چه آید ز باده او مرا

بنده بی طمع منم دانی — پس چرا از برم همی رانی

افسر طمع بنده هست چو این — هم سبکروح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده پر هوشم — پیش چشم تو حلقه در گوشم

همچو استاده در زنی پی جام — ناپسندم گر و دیده سینه ما

نام او گر کند بکام گذر — راست چون گل دهان شود پر زر

بر در او کسی مقام کند — عقل کلی بر او سلام کند

دل آن جان کر هیچ او گوید — جان آن دل کل تقاضا بوید

همچو گل چون بجود او نام — ریزه زر شود سخن در کام

همچو بید کنم زمین بر بوس — تا مرا مرغ گیر داز سالوس

دوست کل اند رایگان — گو ز زر و سیم دار

ساز چون آتش از کشش — زان دل و بارکش

چرخ را جود او گدایی کند — بوم را قصد او همای کند

کلک او نقشبند عدل و یقین — ملک او خانه دار معنی این

تیغ در دست پادشاه جهان — هم فلک رنگ و هم ملک فرمان

چون فلک صد هزار گونه — همچو ذره در عالم او را جای

پیش عدلش میان خلق جهان — ظلم گشته است عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم — نه چو حجاج باغی و ظالم

رای او چون شهاب ثاقب دان — روی و تخت مناقب دان

منظر و مخبرش لطیف و بدیع — صورت و سیرتش ظریف و رفیع

هر شهی کو ز جاه بر ماه است — بنده خاک در گه شاه است

ملک او پای بند دشمن اوست — کلک او دستیار یاس اوست

همه چشمش بروی مجرمان — همه گوشش بسوی مظلومان

شاه اگر نشاط کند — عزم او پای کور قید کند

دشمنش دل نهاده بر کم دل — بی بها رایگان خورد غم دل

صورت همتش اگر چنین سازد — ز آسمان عده ده زمین سازد

انکسانی که در سرای جهان — مانده بودند بی سر و سامان

ذلت و غربت و جفای چرخ — میکشیدند از خیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند — از غریبی غبن و غم رستند

بسته از بهر قید حرمت چرخ — بر کریمان بر و نهاد سر چرخ





مثل ابتدای دولت شاه
هست چون یوسف و برادر و چاه

بود از آغاز رنج و غم خوردن
عاقبت گنج بود و برخوردن

آن فکندن بچاه بهر الم
وان بها کردنش بهژده درم

قیمتش هجده قلب با کم و بیش
واو ز هژده هزار عالم بیش

سروری زد چو عالمی آراست
بود هژده هزار عالم راست

گرچه ز اخوان چو آن رسید او را
کار محنت بجان رسید او را

آخر الامر عالم و شه شد
بر سپهر شرف خور و مه شد

گرچه بود بد شاه و مهتر او
نه گدایان شدند بر در او

نفکندند در مغاک او را
نه کلاه آمد آن هلاک او را

چاه دانست آنهمه اخوان
نه همه چاه یوسف آمد آن

آل را هست چون گدای ده
چاه جاهست چون خدای ده

نه زلیخا ز چهره بنکوش
بغلامی خریده شد چندوش

پر زن را بسوی دیده او
خواجه آمد درم خریده او

نه عزیزش چو وقت جاه آمد
بنده پنداشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کارسازی
وین شرف چیست لطف [illegible]

نه پیمبر چو رخ بیثرب داد
شکر آورد و مکه را بگشاد

لطف حق گر بخاک پیوندد
آدم آنجا رود دگر بندد

سر آتش چو باد سار شود
آب ابلیس خاک سار شود

نه چو او رفتش نیاز آمد
منهدم رفت و شاه باز آمد

ز بکاوه صبی بگید و کیب
بستد از بیوراسب ملک نیا

به بهر مصلحت خسرو
خویشتی کهنه را بدولت نو

نشکند رای معاد او را
کشت دارای ابن دارا را

کس مبیناد تا بریستا خیز
آنچه شیرویه کرد با پرویز

عز و شاهی بخصم خویش بماند
هر کرا او ز من عزیز بر خود خواند

ملک میراثیان نماند و ابست
ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مرد راست در عالم
ملک شمشیر و ملک تیغ بهم

چونکه سلطان عادل اعظم
ملک و دین را بگرد با هم ضم

کرد از آن نیزه زبان با نیک
دیده عمر دشمنان تاریک

کرد فرستد بروم نامه خویش
تو ز چینی بروم یک بدیش

روی بخشش از آن کریمان کرد
تا عدو را غذای گمان کرد

آمده سوی شهر او از ریش
بوده داد و دهش به او و زریش

گر چو شب رفت چون نهار آمد
ور چو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد
دیده ملک سوی خویش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد
متهور چه پادشا باشد

متهور تباه دارد ملک
ور تهور سیاه دارد ملک

در تهور کسی فلاح ندید
روی آرامش و صلاح ندید

کشور آرا دو پادشا فرد است
در یکی تن یکی دل از دو بد است

یکجهان لشکر از کشند بجای
روزکار از دو بیل پهلوسای



تیغ مهر شاه بر کف او / لشکر فتح و نصرت در صف
زین قبل نوشش می‌کند شب و روز / شربت مهر شاه و دین افروز
شکر او شکر و این اهل یقین / عرف او ظرف حسن حور العین
فتنه و ظلم را کند در خواب / ملک آباد را چو هست خراب
فتنه در خواب شد ز صولت او / عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جان فزا و عمر کاه است / فضل او همچو عمر جان خواه است
فرقها در ز نور طلعت اوست / فخر و عار قضا ز خلعت اوست
گنده لا برای جان و تنش / لعبت دیده فسحت سخنش
در سخن لفظ او چو سحر حلال / در جهان جود او چو عذب زلال
پیش اشکر گران نیست قدر / پیش حکمش تهی و بسته عذر
میوه شاخ جود او همه سال / بهمه جا رسیده طول او
زاید از خلق او چو گل نسیم / دشت چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد / نافه مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است / همتش همچو فرا ینده است
هر که درگاه او پناه گرفت / دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد خلود / خلعه گشت از جود او موجود
جان و جسم ظلمت است ماتش / رمل و نمل ... گست ماتش
سر برآید ز دشمنان در رزم / تاج بخشد به دوستان در بزم
بند بر دست او کمند / نه زر او نه جان دشمن بند

مال در جود او ... / ... [illegible]
... [illegible] ... / ... [illegible]
عدل او ... / ... [illegible]
[illegible]

جود و عدلی که در شه جو شهست / بازوی ملک را قوی بر دست
دامن او ز زیر پرده یقین / محتلم گشته فتنه عنین
الف عدل او ز راه صواب / الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس / آفت جغد و کرکس آمد و بس
گر چو آمد همای شاه پدید / جغد عزم نیز دم و چنین برید
عرصه خلد شد گل از دادش / نافه مشک شد گل از بادش
از پی عدل چون بخشم آید / دلش اندر میان چشم آید
گر شد از عدل شاه شاه تباه / گرگ با میش و سگانی خواه
خلق او مایه ظریفانست / عدل او دایه ضعیفانست
ره برافکند همچو معصومان / عدل او بر دعای مظلومان
هر ملکی که عدل یار شود / تیرماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام نبید / بوم در بامش آشیانه تنید
شرع را دستیاری او داده است / ملک را پایداری او داده است
دولت از داد هیچ نشکیبد / گر شکیبد فناش بفریبد
هر که انصاف از وجدانش / دو بود او نه پادشاه باشد
عدل شه پاسبان مملکت اوست / بذل و قهرمان دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمر است / بذل بی عدل پای اشتر است
بر زبانی که ذکر شاه بود / میوه ملک را چو ماه بود
از بهای شه همایون بی / خاک گر غزنین شده است وضع ...

شه جهان باشد او جهان بخش
چون نهان خانه دل او جانش
در نهان خانه روان دو بخش
[illegible]
عدل او ... [illegible]
[illegible]

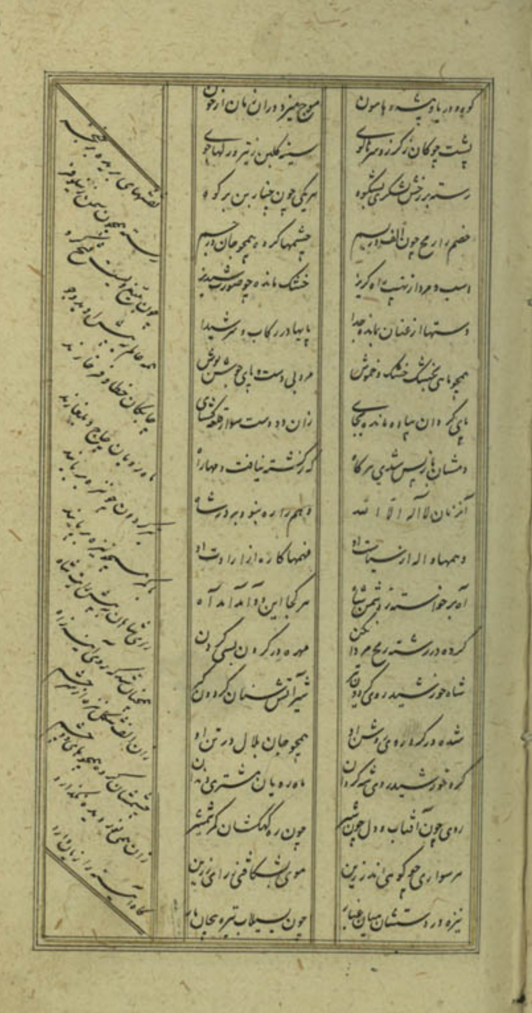


عرش اگر بارگاه را زیبد | شاه بهرامشاه را زیبد
شاه چیست حقیقت الهی ز | [illegible] از روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ار چه پیش و ران نیست | هست قطب ار چه تنگ میدان نیست
هست ازین روی سال و ماه مقیم | [illegible] رای لطیف و طبع سلیم
روز و شب با نماز و با روزه | پاسبانان بام فیروزه
تا شود همچو عدل در جاه ملک | گر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست هر که طلب | خرد از علم اوست هر که طلب
عده نام اوست هر که بهشت | هست بهرامشاه بهشت
بهر هم نامی شه خوش نام | چرخ زو بیت بر فلک بهرام
از پی ملک شرع بسته کمر | پیش علم علی و عدل عمر
از پی دوستان نگاه جدال | چون شود پشت دشمنش چون دال
عزم او تیغ ملک را طغراست | حزم او تیر ملک را پیراست
سست پای از نهیب او چون | نرم گردن ز خشم او گردون
بکند گر بخواهد از یک مشت | شکم خصم طبل مهره پشت
مرگ جان زنده از دو دست چو میغ | مرگ سوز زنده از زبان چو تیغ
روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش
سعدی وقت و عیسی حال است | روز و شب در جدال و جلال است
[illegible] اگر [illegible] بخت بچنگ | همچو در دست [illegible]
[illegible] از خط تقدیس | ظفر و فتح گشته [illegible] نویس

شه چو شد بر شکار شیران چیر | شیر گردون شود ز شیری سیر
اژدهائی که حال کرد [illegible] | تیغ او را اجل گیاه [illegible]
گر بجنبد به دست شاه درون | کاه بر دشمنان بگرید خون
از تف پیکان شه کشور | شاه مرغان بیفکند شهپر
ور سر گرز او [illegible] | جوشن ماهیی بدرد
نیزه را شاه اگر بجنباند | مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شه بیار بود | مور گرد ار چه مار بود
بر کند گر بخواهد او بستان | آسمان را طبق طبق آسان
تیغ همنام او چو کین توزد | کین گذاری تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود | قاف از آن [illegible] ناف شود
تیغ او بر عدو شکستن خیز | شیر شمشیر او بدید و گریز
زابر شمشیر ملک بارنده | چمن ملک را نگارنده
گر بخواهد به تیغ موسی وار | خشک رودی کند به دریا بار
بر کشد دست شاه دین [illegible] | ناخن پای دشمن از رگ سر
بر کشد عکس تیغ سینه درش | [illegible] گرگدن ز سرش
خنجرش هست روی ملک افروز | پیلکش رای سوز و [illegible]
سایه تیغ شاه بر جبال | هست [illegible]
آتش جان دشمن آن تیغ است | گویی که مرگ را میغ است
گویی اهل جود و اهل عدم | هست در تیغ شاه موجود هم

[illegible]





درربانشان زبان و دولت باد / باد زن نیزه او بود بر صاد
گرد خصم از آن ... / [illegible]
آنچنان کش ... / [illegible]
کی بود باده ... / [illegible]
... / [illegible]
آنچنان ... / [illegible]
... / [illegible]
خصم او ... / [illegible]

استخوانشان بگرز ریزیده شده / تن سپرسان زچوب تیر شده
گرده از گرز و نیزه بر دشمن / استخوان آرد و پوست پرویزن
مهره پشتشان بگرز و سنان / گرده چون سبحهای پر ز نشان
باغیان از نهیب رب جاه / شده از بیم چرخ ناوک شاه
دلوهای دریده تا رگشان / رشتهای گسیخته رگشان
همچنان ریخته بگوشش سر / گر بجنبد بوقت بخشش زر
گر کس از کشتگانش چون منصل / لاله مشعار بوده و گل چنگل
گرز یاران او بنودی برگ / گرده بودی زجان همیشه برگ
هر کجا هست اندرین ولایت صدر / از سر جهل بود زشت قدر
بود باغی زبغی فسق و فساد / چون تقاضای قوم هود و عاد
دل هر یک زبغی و کینه چو نار / اسب چون کوه و مرد همچو جبار
تا فنه کشتش صد از بکان بود / بدی اندر میان نیکان بود
بدی ز درش زنهاب زرست / سوی مهر رفت و هم بیدپوست
شد زبس خون که ریخت از شمشیر و سنان / کوی با قوت شده زمین از خون
چون بدیشان بخشم شد سلطان / از برای موافقت زمان
کشت چندان شهنشاه اندر جنگ / که بمرغانش بود شهد بنگ
چون نهیب و سنان شه دیدند / چون رکیب و عنان شه دیدند
مرغ دلشان ز خار خشم برفت / گشت جانشان ز داغ خشم برفت
گرچه مرغان تیزپر بودند / ورچه یاران مور بر بودند

عقل را اندر ای حسد و علم / گر ز صراف کین نیاید حلم
چه بزرگ و چه خورد و باغی و عور / چه صفرا زو چه نار زدیده کور
همه جهال و مرد دانشند این / جمله غافلان شناسند این
گر نزیبد برای ملک و خطاب / خرس ترتیب و خوک در محراب
اندران جنگ دشمنی خصمانش / صورت شیر بوده و نقش دروا
تشنه مانده زبان دشمن او / جان او خشم کرده با تن او
گرسنه ساغر و دیده عقل / تشنه صدید دیده را در نقل
زین سپس ملکش خون زگره خاک / آسمان را کمند سبزی لاک
پیش آسیب گرز شاهنشاه / خاصه با گرز چون شود همراه
چهره دستی و پایداری او / کامرانی و کامکاری او
بر نیاید و سنان و تیغ چو باد / خصم را در دهان خاک نهاد
همره او چون خان و ما نهاده / کین او ده ده و دو ما نهاده
دشمنش را بهر کجا که ورست / دیده با مرگ و قهرمان سفرست
اهر زین پرده گرد ورآورد / همچو پرده اش فلک بر او برده
مرد بد را بد زمانه جزاست / گلخن و پای خوشه البرزاست
سوی بر گرچه عزمی بنکوست / دافع دشمنست دافع اوست
گرچه بدعت مزاج بدهال زده / غرض حق است و زوال باطل زده
دو خمی جان حسنه و منصور / شعر با بر زبان بنشابور
از پی راه عشرت و بزم / ماه او مهر او و بهرام او

فتح را رست بادان و مسعود / ظفر و فتح در رکیب وجود
بالا ... / [illegible]
فلک ... / [illegible]
... / [illegible]
... / [illegible]
طلعت او ... / [illegible]
... / [illegible]
... / [illegible]

سنت از تیغ گشت دارا رونق / است حق از تیغ شد مطلق

تیغ از ملک را نگهبان است / ملک از تیغ محکم بنیان است

کر عدو هست از نهان آگاه / تیغ داد او چراغ اندر راه

شاه کو هست بی نیاز از بکوه / تیغ داد او چراغ اندازد راه

ای شاه بلکه رخت کرده روان است / ایمن صله از تیغ او ایمان است

خلق را اقتدار گیرد است / دو ملک خود از ان دردی است

پادشاهی بر بخ کرده بست / الکهی پای و بکنج بسست

پادشاهی نباید اندر جنگ / جز بجنگ و بیا شکوه جنگ

کشت شد خشک اگر نگیرد میغ / ملک پژمرد اگر نجنبد تیغ

تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی پذیر شود

شاه در ملک خویش از پی جود / چون شد او پیش عقلها مسجود

دستها را به تیغ و رمح آراست / زانکه دفع از هیبت و نفع از زاست

شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه بنوند قلزم و اخضر / جز تلخی نگاهبان گهر

بی صلیل و صهیل گیرا سیر / چون طنین کی شود ظفر

زانکه در راه ملک سر شاهی / بر سر تخت قدر هر ماهی

دولت آرایی زدی چهر آست / ملک بالای دوست و شمشیر است

رکهر گر گه بی شکوه بود / گر نال و زخم کوه بود

آب بحار تیغ و بر شستی / چون دگر آبها کمر بستی

نیزه‌ها برا قی دریا سان / ابر و برق های عدا آوازند

گره سم تیز گوش دوهین بران / خوش کحل سرمه چشم خود بران

شاه بی تیغ باغ بی منیع است / پاسبان دین ملک تیغ است

زانکه بی تیغ دین خلافت فراز / ذوالفقاری بجید بر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران / خون این مشرکان بکرد جهان

بر رسول آنکه نادر ایمان / خون شان از ذوالفقار زده جان

شه که بر تخت ملک خود بنشست / پس به بخشش جهان کمر بربست

بخت از بهر راه جویان را / آب روی گزاف گویان را

زین شه نیکخوی پاکنژاد / هرکه او به بنود نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن کرد / جان بکهنه اشتش آهن کرد

هرکه از دل نخواست تعظیمش / بوم بوست باشش از بیمش

چون کمر بست شاه بهر جدال / خانه دشمنان شمار اطلال

گر چه بهر صلاح تا اکنون / خنجرش لعل پوش بود از خون

شد کنون در هیبت بحشر او / سبز جامه چو خور ز خنجر او

ای زمحمود یافت شستم عدد / چون ششم دور از خیال احد

نام ششش هست لیک سوی خرد / در جمل نقش ششش کو د ششصد

یک و دو و سه و چار و پنج کم است / چو نکه ششش و آنکه شد یکی درم است

ای سروی آفت نگارستان / دی بکو نو بهار حور ستان

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / سخت پای از تو چار میخ جهان

دولت از تو بهشت کوی شده / روزگار از تو تازه روی شده

گشت تا صدر ملک بگرفتی / وزد و اشش قوام بپذرفتی

پای بوس تو پادشا مومن / طوق دار تو گردن گردون

زین سبب از برای عز و جلال / ناز طبع ملول و روی ملال

از پی خدمت تو اند رحال / گرده از میم صد هزار ان ال

تاجداران رکاب بوس شده / از تو جمله عمل ببوس شده

ملک چندانکه بست او بر بند / حفر از سر نشد ز ناخن تو بند

شهر ز بنات ابدادی بنا و جهان / ورد پا دری پای بست جهان

مجلس از نقش او بهشت آرا / روز رزم از شکوه او برهم

خاکبوسان درگهت بر باد / گرده خاک درت بجوار ببر باد

گرده مجلس نقش اردوی ما در / ابر او در آتش تبش دادن

چون تو پر زر دار شکوه جلال / ذات ان اساس بر ابر سپر اجلال

ارغوان تیغ تا که خم شد خورشید / ذر نیمی تیغ طفل زاده سپید







خواب دیدن عبدالله عمر پدر را



خوش بود خاصه از جهانگیران / رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت باد و دوام عمران / سایل درگه تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در غور / آنچه با میر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین بن محمود / کار از کشته زنده را دی جو

آن زن او را جواب داد درشت / که به دندان گرفت انگشت

عالمی وصف او در باورد / قصد املاک و مال آن زن کرد

خانهٔ زن بظلم جمله ببرد / چون بر د جانه وابی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین / بشنو این قصه عجب و ببین

گردانی بقصه سلطان را / تشفیع آورید بر و ابرا

که ز من عامل نسا املاک / بستد و من شدم ز رنج هلاک

شاه چون حال آن زن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه که هست / تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد / شاه نامه به عامل او برد

گر بر زن حمله ملک باز دهد / زن بیچاره را جواب نداد

با خود اندیشه کرد عامل شوم / گر کنم حکم زن چو حکم رسوم

زن دگر باره بر ره غزنین / زود من خوار گشت بکین

ز زن باز داد همچو خاک / ز زن شاه و آلتش آمد باک

زن دگر باره راه غزنین کرد / بکرمانه صعب لعب آورد

زار بخروش و خاک بر سر کن / پیش او در حدیث بسر دن

زن سبک گفت ساکن ای سلطان / چون نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد / نبود خاک مر ترا درخورد

خاک بر سر شهی کند کاو را / نبود بر زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز گفت خود بزبان

گفت کای پیرزن خطا گفتم / گر حدیث تو من برآشفتم

خاک بر سر مرا همی باید / گر ترا کار چنین همی شاید

گر مرا مملکت بود چندان / گر در آن ملک ما شدم فرمان

بایزا آنزمان چنین فرمود / که سخن پیش از این ندارد سود

زین غلامان سبک یکی بگزین / که رود و ز پی تو چو باد زمین

گر بود مرد را سواری چست / بسکر دگان مرا که کیست

کار هر مرد به نکو بجنت / پس مرا او را فرو کند بدرخت

تا از گردن وی آویزد / تا زند هر کسی بسر میزد

پس منادی کند بشهر درون / کانکه از حکم شاه رفت برون

سر بپیچد و ضال و عاصی گشت / کرد خود رایی و معاصی گشت

مرد را این سزا بود ناچار / تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت امیری چنین بهم در حال / گشت مرد فاجر بنکال

عامل بلوا از چنان کرد / جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت / شهر با کور آب خورده گشت

[margin] شاه را حکم چون روان باشد / عالم از عدل او جوان باشد ... [illegible]

من عفو الملک و عدله

[margin] [illegible]



حکایت

یحیی ... چون ... گشت | گشت بر روی ماتم‌خانه دشت
مادری داشت یحیی مظلوم | پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشته از بد روز | عیش شیرین ... چون ...
باز گشتند عالم مامون را | عرضه کرده حال محزون را
کرد ... همی گوید | ... از زوال می جوید
دل او خوش کن و ز خشم بکاه | باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مامون شبی ز خلق نهان | برگشاده ... جرم زبان
در او ... بخشید | راه سامان کار خود آن دید
گفت کای مادر آن قضایی بود | چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای ... کن | در دعای ... فراموش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند | من ترا ام بجای او فرزند
من بجای ... تو دل خوش دار | حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد | در زمان چشم ... بگشاد
گفت کای ... | من ... چگونه غم نخورم
کو را چون تو ... | ... چون ...
باز ... حاصل | هم نباشد بجای ... در دل
چون دل ما ... توان کرد | کو بود ... فرد
اینچنین لفظ چون در شهوار | یادگار ... زان زن بیدار
گشت از آن سخن خجل مامون | بعد از آن خود ...

دل این زن بعذر را خوش کن | کینه را در دلش ... کن
شاه یک شب سحرگهی برخاست | بر زن رفت و عذر کرد و بخواست
گفت بد کرده‌ام و پشیمانم | زین سبب بد مخواه بر جانم
رفتنی بود و آن قضا بنرفت | تیر بگذشته چون توان وا گرفت
نیز بر من دعای بد تو مکن | بودنی بود در گذر ز سخن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه | از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا | یا زنم ... بد حاشا
مر مرا ضیعه و همه دنیا | داد و تو نیز دادیش عقبا
دنی و عقبی از شما داریم | حق این کی بخیره بگذاریم
باقی است از تو ... | عقبی و دنیی ... از ...
تلافی مال دنیی و دین | کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جهان داده تو شهادت اجر | نیست جای ملامت از غم و زجر
نیست اندیشه زین بحلی | از توام نیست زین سبب خجلی
حاش لله که من بد گویم | یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن شنید | پیرزن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد | چشمش از حال او ... گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجبی برد جام نوشروان | دید ... شاه و کرد از او پنهان
دل خازن ز بیم شد برخاست | جام جستن گرفت از چپ و راست

شاه بی‌دل اگر ستمکار بود / بی‌دل ایمنی خوار بود
شاه بی‌عدل جهان تباه کند و ببرد
شاه عادل جهان بیک نگرد / از دعا خلق خود در برد
زو جهانی بود دلشاد / عادل
پیش شاه عادل باداد / دلاور
دادگستر خداوند داد
خواهر ... نیست / ... خلق ... بین
شاه جابر ... از جفا در جهان
جان بانصاف خلق داد جهان / ... زحیوانات
دل ... چون ... آبادان
او ... عدل شاه است / ... خداوند
عدل شه نعمت خدا ابدان
خود او ... آیت

شاه روزی میان گذری / دزد خود را دید با کمری
کرد اشارت بخنده بی آری / کاین از آن جام مست گشت آری
آتش بجوشد از آن کشیدن / آتش پاشید از آن تو کشیدن
گر بر او زور برگرفت آنرا / نیم ازین پس بود مسلمان را
بیکسی پس چو دست رس دادی / تو و از زر و زن ستمکاری
هیچ کوته مدار ازین و از آن / بزبان و زنه دست و قبا مان
بزبان میخراشش جانها را / بهتر میتراشش بانها را
آخر الامر زین آتش و خراش / بانگ مرگ شود بعالم فاش
ظالمی کو بجور شد معروف / جور او ساز گشت جان مخوف
گر داد بکر نان و آب بکرد / خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون بصورت همی نگویم من / تو بهانه مترس و کفر متن
خون او خور تو از دعای سحر / کرد دعای سحر بر او خنجر
شاه چون عالم است باید بود / با سپاه و رعیت از بی سود
روز روشن بجود کوشیدن / شب تاری براز کوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبر زند عادل
در شبانی چو داد کرد کلیم / داد پیغمبریش فرد کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان
عدل او رست اگر داد آرد / تا که مرگ را نگو سر است
مرگ را هیچ نابد از عادل / زانکه دارد ز عدل عادل دل

شاه عادل چو کشتی نوح هست / گر از او امن و راحت روح هست
شاه جابر چو موج طوفانست / زو خرابی خانه و جان است
باشد اندر خراب و آبادان / عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادل است جهان / تو میت خوب کن جهان بستان
هر که دارد و بداد و دین عالم / بحذار بود زمهدی کم
کز مهدی نیست عهدی شد / گر بدین و بداد مهدی شد
تو بری شور جور و بد عهدی / کافرم گر نخواهمت مهدی
فر انصاف از رشید یکی است / هیچ بیداد و شاخ بیدلی است
ساختن از رشید برگ و / سوختن راست بید برهمون
باستم سور مملکت نسزیست / بی الف نقش دادری و رتبت
پادشاه مسلط معزور / از خدا و ز خلق باشد دور
از خدا و اجل بی آگاهی / امین از تاوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرجان / لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا نیزهای گنجوران / شاخ شاخ از دعای بخوران
وی بسا نیزهای جباران / تارتار از دعای غمخواران
وی بسا رایت عدو شکنان / ریز ریز از دعای بیوه زنان
ای بسا باد و بوش کشتیبان / ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا باد کبر و طارم و تیم / زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رقعه ملک پرخزان / زار زار از دعای بیدران

آنکه بیش از آن کند بعجم
کند صد هزار از آن ادب
وانچه وی بیشتر کند ... /
کند چون تو ... ستمگری

حکایت در عدل پادشاه

روزی یک از روز ... بود بعد
بود محمود را ایلچی اشکار
دید ... شسته ابر راه
روبش ... از دود ظلم سیاه
این از جور و ظلم ... راهی
ازین زیان ... و ... تا دادن
... ملک فرداد
مرد نادان ... بیداد
با محمود داد و در زلی بیداد

چاوشی رفت تا کند دورش | دید ناگه شاه و دستورش
راند محمود اسب او بر زال | تا همی باز پرسد آن احوال
این همه آشوب و بانگ و فریاد است | باز گو بر تو آنچه بیداد است
کنده پیر ضعیف تیره روان | آب حسرت ز دیده کرده روان
گفت زالی ضعیف و درویشم | کس نیابد روا ز کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد | پدر بر سر شده ده سال که مرد
از غم نان و جامهٔ ایشان | میدوم بر طریق درویشان
خوشه چینم تو بوقت کشت و درو | ارزن و باقلی و گندم و جو
سالها سال زان بود نانم | تا نگویی که من تن آسانم
پرس از هیبت جور تو پیدا | آخر امروز را بود فردا
چند ازین ظلم و عجب ای ز ... | مال و ملک یتیمکان بردن
بودم اندر دهی بهی گرد | از برای یکی سبد انگور
دی سه ماه بوده من بنشاط | بستدم خرد تا برم به رباط
پنج ترک آمد از قضا بر خشم | خوانداز نشان یکی بر خشم
آن سبد را ستند زر گردن | مرج او روم از عنا شیون
آن دگر آمد و زدم چوبی | تا زمین برنخیزد آشوبی
گفت خواندار شاه محمود است | زین جزع گر ترا چه مقصود است
ز خود و جان خود نکو رهیا | راه را پیش گیر و بانگ مدار
من بگفتارشان نترسیدم | راه را پیش تو نرسیدم

ز پی راه تو دو دیده بدوخت | از تن ما زارم و ... جگر بسوخت
کن ترا حال این ضعیف پرس | از دعای چنین ضعیف ... داد رس
گر ندهی داد من ... | در جزا داد ... ایزد
آه مظلوم در پی ... | ... ایزد تیر باد
دیر گردد دعای مظلومان | باز دارد روا که ... ان
بشکند صد هزار ... | دیر شد ظلم ...
گر تو انصاف ... | روزی از تو ...

بکند

بکند رد زود ملک تو ناگاه | برسد دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی | اندران روز چون جواب دهی
بود محمود زان سخن حیران | اندران کنده پیر چهره زنان
زار زار از حدیث او بگریست | گفت ما را چنانکه باید زیست
تا نباید که از زنی انگور | سوی خانه برد زنی مزدور
روز حشر آخر این بپرسندم | تکیه این جهل با چه خو بستندم
خصم من گر همین زن پیر است | در قیامت مرا چه تدبیر است
خصم من گر ز من نشد خشنود | در قیامت چه زار خواهد بود
زال را پیش خواند و گفت بگوی | آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ای رهی مرا صد گنج | برنخیزد ز جان من این رنج
خسروا از بهر عدل باید داد | ورنه هر کس ز پشت آدم زاد
تا چه باید که چون تو باشی شاد | تا دار پیش من به پایگاه
خورد سوگند شهریار جهان | بخدای و بجبرئیل و قرآن
گفت پنج را بیاور زم | اسب از اینجای پیش انگیزم
زود پنج را بیاوردند | حلقشان سوی آسمان بردند
هر یکی را بگوشه آویخت | لشکر از دیدها همی خون ریخت
زال را گفت ها صدی خشنود | از تو بر روزنان نصیب این بود
باغی از خاص خود بدو بخشید | تا از آن عدل و جود هر دو بدید
خسرو کامران چنین باشد | در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف را تو یک بگشای | ای جهان بست ... گشای

حکایت

کودکی در دهی کلاغی بگرفت | با کلاغ معلمی بگرفت
روز دیگر معلمش ... | یک کلاغ دیگر بکند ...
ادهم حاجب ... | ... خود را ...
خود را گفت ... | ... بود
... زبان ... | ... بود

[illegible]

آنکه جان دارد و زبانش نیست / تو چه دانی که رنج جانش نیست
آن یکی پای و چوبهای تو بود / ایزد از دست من همی خشنود
گر زدندت ناگهان از ده تست / شحنه را مرده یافت خر و شکست
بر گرفتند شحنه را از جای / در سر دستنبوی خویش کرد و پای
شد معلم خجل ز کردهٔ خویش / از خجالت فکند سر در پیش
از مکافات این چرا بر داخت / راهب شوربخت را بنواخت
عوض رنج برده ادرارش / بر معلم بداد دستارش
تا قیامت ز عدل نوشروان / یاد از آن آورند پیر و جوان

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود / کز جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای / که بد او در زمانه بارخدای
با فر دین احمد تازی / سرفرازی بد او بشه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی روم میان فرستد کس
ملک روم را کند آگاه / که منم در زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است / که مر این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر سید الندما
آن بهر علم خیره ربانی / آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکو سیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خیره رای شوم شوی

[illegible]

پس بمقیس که گرد در آن محفل / رو و حیران اوست با تو جدل
گوید ای مرد تا کی این هذیان / شرم باید ترا ز شاه جهان
در چنین بارگاه و این دیهیم / ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زاده ای چو آن مخذول / گر ز روی شاه ما خلل دارد
ظالمی خیره رای سرجایی / چون ورا پیش شاه بستایی
پیش این بحث بازرگی جفت / سخن ظالمی چه باید گفت
تو چه گویی جواب این کشای / در لطف نزر بیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم بی آب / دادمی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو رانی / هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود این حال / تو بده مرد را جواب سؤال
گر چنین است حق بدست شماست / لیکن این از جواب گرد و راست
بنده زاده است و ظالم است جمی / نیست با تو مرا ازین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم هر روز کس نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره / که فرو شر خوردی از بهره
جز از و ظلم کابنا من کان / نزد و هیچ آشکار و نهان
ز اتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر انسان جواب ایشان ام / صد ورا زرنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی بکر بگذشت / رو میان زان میان مقهور گشت

[illegible]

[illegible marginal verses]

شهر زبون است چو بخت کمان / عالمی ست پای سرگردان
تو ز درون دور چو سلطانی / کار بر تو طمع میرانی
سیم درویش و بیوه را ببری / حلقه فرج است آوری
شهر از این جور و ظلم گشت خراب / خلقی از این آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و پرده بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بی‌نوایی‌ست / هر کجا مسجدی گدایی‌ست
ناامیدی آمد بخواهی نیست / پس ببین چرخ و زه ملک این نیست
ای به باطل ز دیو برده سبق / سایه باطلی نه سایه حق
روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر بخلق جباری
با چنین جور در ولایت تو / نه تو و سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای
گر تو بی‌رسم ما مکن که دمی / ور خدا نیست شرم دار ازوی
ور ترا بر جهان از آن حکم است / گر بد ظالمان ز ما برداشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی / هیچ عدل از میان ما بکنی
ز آب چشم چو من گدای بترس / ور نه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد / تا لباس تو خز و دیبا شد
ور دل بیوه تا شکست کنین / تو لباس نبات بالش مشکین
خان‌ها شد ز تو سیاه چو شب / نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه دستی است زنجاره درار / گر بدانی گری بباید کرد

داد که او وا شود بصر دارد / بالش شاه تاج سر دارد
آفتاب اصل خنج و گنج آمد / گرچه خفاش از او برنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد / بهر خفاش کی نهان گردد
اگر اقبال شاه دیدستی / الظفر الظفر شنیدستی
هم ببین خشم شاه در هر دم / الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم / چار تکبیر بر جهان بسیج بدم
با خرد از شاه صبوری به / بی خرد از شاه دوری به
شاه اگر خواندت گنه مجوی / ور براند زه ستیز مپوی
بجدل در حدیث شاه مپیچ / تیغ تو کند به که خسرو تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست / پیل در خانه‌ی آن بود در بست
کاو دل صف بر اکنی ماند / گاه خشم کارها بکنند ادا
مال بهر زمانه دار نگاه / خرد از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه / بس فریضه بود سیاست شاه
گر بی نظم این کلی مفرش / پر ز آسیب پای و آتش
ای برادر تو پند من بشنو / ور ز من نشنوی سر گرد جو

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان / مطبخی را بوقت خوردن نان
چون ز رو بخت قطره خوردنی / گفت هیهات خون خود خوردی
زین گنه تو ترا بخواهم کشت / تا بم از خشم میرد و رشت

[illegible marginal verses]



در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

فی حفظ اسرار الملک و کفایته و کتمانه

فلک از زحمت [illegible] ده دارد
روز و شب [illegible] زر ده دارد
شاه را خواب غفلت [illegible]
[illegible]
[illegible]

به ره خوان که دو ده باب نیست / از نهای فروح میوه نیست
ملک ویران گنج آباد دان / نبود جز طریق پیدادان
سخت بپیچی درخت از باد است / گنج پر زر ز ملک آباد است
ملک آباد به ز گنج روان / شادی تن ندارد ایچ روان
ابر چون رفت کشت در باران (بخیل) / شد ستمکش روان بیوه زنان
چون ستاند شه عوامل ازو (اعمال) / ده از و رفت و ماند بر وی کان
هر کرا ماسال آب و زر نبرد / سال دیگر گرسنه باید برد
گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر ندارد امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن / در گریبان مزن ز بن دامن
شاه را از عقیبت آب / کام دریا ز جوی یابد آب
آب جوی از بحر باز آری / بچرد از آن بسی تخم شری
بس بکار آمده است و بس دلخواه / سرخی سیب را سپیدی ها
هرچه جز شاه کالبد شان / شاه جانست و حشر بود جان
مثل شه سر و رعیت تن / مرده از یکدگر فرد دشمن
تن بی سر غذای مور است / سر بی تن سزای شور است
ره نو جان عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک ایرانی و عرابی کرد / هر که عادل تر است بخت او برد
شاه را خواب خوش مبا جهت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان خفتن ان / بالش مرد سایه خفتان

شه چو در بحر بار خواب شود / تخت او زود تاج آب شود
چون تهی شد ز کالبد غم نام / خانه ویران شمار زود تمام
کور دل همچو کوری باشد / پیر مغز و ضعیف پی باشد
لیک مخمور را دماغ قوی / تو ز تأثیر کوری می شنوی
کور بی نبید کیسه بردار / کور می را هم کیسه بیدار
عجز رای دولت و قدرت و جاه / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هر که بر خشم و آز قاهر تر / او دست بر خشم خویش قادر تر
شاه را در دماغ دبا زوی چیر / حزم هر دل به است عزم دلیر
اول حزم چیست رای دران / بعد از آن عزم دست و پای دران
شاه را در خور است حزم درست / ورنه غوغش بود ز غفلت سست
دل و زهره چو نوز رام کند / زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل جوید بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراه است / حیله کار زنان و روباه است
همچو در بیست شاخ خس پرور / کو ترش نبر پای خس بر سر
بد نگشته کنده نیک کهن / خار دارد بجای خرما بن
همه روز از برای لقمه نان / این چه خشتست دهکدان نان
میل ز هم بید اگرچه نوا است / علف خر سبوس و کاه و جو است
خار بن گرچه رست بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد

[illegible]
کودکان [illegible]
[illegible]

زیرکانی که زیرکان دلند | کور تخم را چو آب و گلند
در میان دین و ملک ملوک | از برای نجات و پاک سلوک
بار دل بر ز صبر بنهند ز غم | ظفر و صبر هر دو همزادند
شه گردون را بلند و والا کرد | مرد بار ار بلند بالا کرد
آتشی کآب را بلند کند | بر تن خویش ریشخند کند
از تف آتش ار کشش بفزاید | از کف خویش کشته آتش باز
زشت شیست در ولایت شاه | گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سزند | نفع را تیغ و دفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپاه است | بی نیازی سپاه ذل شاه است
ای سپاه موجب نگاه خاطر دون | تاجداری گردم گردون
چاکرت گر بد است و گر نیک است | بد و نیکش ز تست از خود است
چه اگر مرد بد نکو نبود | آب و خاکی چرا نسبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو نی | تو ز روی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد پر دل | رعیت از بی زریست بی حاصل
لشکر از تو چو بی نیاز شوند | از برای تو جان سپار شوند
چون نیابد سپاه بگریزد | با عدوی تو بر نیاویزد
تن که لاغر شود بود منبل | پس چو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که بی اصل است | همچو شمشیر دسته با وصل است
سوی او دل چو خاک در دست | نزد او جان چو آب در ریگ است

هزل با شاه

هزل با شاه اگر مقیم شود | خاطرش راهزن عقیم شود
اول نور هست با دهبات | و آخر ظلمت آب حیات

در کار نادانی پادشاه

بنقیبی بگفت روزی این | کز بران صد پیاده در صف کین
او حدیث این بجای بماند | شد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت این | پس بر او گفت کای چنان و چنین
نه در این ساعت ای بد بدکار | هست گفتم پیاده ران بسوار
چون نقیب این سخن از او بشنید | پیک دانست پاک راز پلید
گفت بر من ترش مکن چندی | که هم اکنون بچشم خود بینی
کز بدی خوی و ز مردی خویش | هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی که و مه | آتشین پای و آهنین سر به
به گهر رازده رای کی دارد | دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عزیزتر زان شد | کاهن از بیم شاه از زر ان شد
رای بی دین و ملک روشن را | همچو یار بد است مر تن را
کس بتدبیر سفله ملک نراند | نامه در نور برق نتوان خواند
شاه تا زفت و بی‌خرد نبود | جفت زفت و وزیر بد نبود
شاه را آید از چه شیر زیان | روز نیک از وزیر بد زبان
در مشورت نیابد کس مقصود | از دو بی اصل سست رای حسود
زانکه در ملک این دو ماه سیاه | گر کس و جغد را بر آید کاه

خواجه را گر ز ملک عطا نبود / داکه در رای بی خطا نبود
بی نوا گر خطا کند تدبیر / تو خطای در احتشم و کبر
ور و پیر از تو بشنوا نه / داکه تدبیر با خطا ماند
هرکجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ سر شبان باشد
عقل خنده بر زیر دامن در / بر کر خشک و کور سوز جگر
برد آب عالم و ابرار / مدحت پادشاه آتش خوار
دین و دولت بشرع زنده است / زین دو شیر آن دو وال پاینده است
ملک و ملت چو بوده چون ناست / این بدان آن بدین سزاوار است
ملتی را که ملک یار نشد / مایه شرع مرد بار نشد
ملک بی ملک آشنای عمر است / شاه دین دار ملک جوی کم است
گر خطا باد و لشکر جدا باشد / شحنه شرع مصطفی باشد
تا او لوا لاخر لا نقش کرده / کار خانی جهان نقش کرده
شیر سرکام صید ظلم نکرد / یک شکم زان شکار بیش نخورد
هر چه کرده است آرزو نیاز / بر صید کرده نا بدبار
عادل و کم طمع بملک سزاست / طامع و ظالم از خدای جداست
ای بدم جفت عیسی مریم / دام و جال برگرای ز عالم
اندرین روزگار بد عهدی / چیست جز عدل دایه مهدی
خشک شد شاخ دین و میوه آب / دست کشتای نیست فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال

سال نیکو ز طلع عدل شه است
ورنه هم مرد و [illegible] است
از بهار [illegible] است
فتنه [illegible] است

در [illegible] الملک [illegible]

قحط سال [illegible]
کار در خلق [illegible]
کف [illegible]
ابر [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
نام [illegible] است

نام ابرار ز خلق بگسسته است / دست ما کی در سحاب بسته است
نه فلک را بکام بگذاریم / رنج و چاره و سر را بانباریم
ابروار از برای ایشانیم / تا بر ایشان گهر برافشانیم
ما سخی تر ز ابر و باراییم / بکه قحط معطلی ماییم
گنج دا انبار ما برای سخاست / وین جز این همه برای عطاست
گرسنه مرده مانی کسری بر / سگ بود انچنین امیر و شیر
روز با دانش ما و باید شاه / باز بهرام روز با دو افراه
تهور زنگ گور محو شش / بیدار از شیر شیر محو ش
مرترا آمده است چون شرف / شیر کشتن بکلی آهو ناف
عدل را یار خویش کن بر ستی / ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و دگر مظلم نکره / ظلم از ملک تو برآرد گرد
شاه عادل بوده بملک اندر / نایب کردگار و پیغمبر

در راستی میان حکم به عدل

بار ظالم بود [illegible] / یار دجال و نایب مرده
در عقوبت ز جرم بیش مگیر / حال بدر از دو در سند بر
برتن از راه رفق برتن خصم / بشکن از روی خلق گردن خصم
روی خندان و عفو گستر باش / بگزد خشم و کینه جان بخراش
ناصبور از چه خاک و چون باد / صابران سال ماه و شاه نه
کار آن پادشا گزیده بود / کو حکیم و زمانه دیده بود

[illegible] است
[illegible] است
[illegible]
[illegible] است
[illegible] است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است

نتیجه خصم تو غرور و ریاست | عرق ایمان تو سرو ریاست
حصن دین است قاصه چنین | باز جان روان شاهی دین

آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدای شود | بسوی قبله نیک رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد | زانکه بود او به پند دادن راد
گفت هر کس سداد و سیرت او | زان ورع وان نکو سیرت او
گفت مامون که اینچنین دین دار | دید باید مرا بسی ناچار
حاجب خاص را همان ساعت | بهر استاد از پی دعوت
کرد هر کس بر او بدین ابرام | تا بر میر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز | میر مامون بکرد قصه دراز
گفت شاه آمدی یا زاهد | مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی | نیست در طبع من چنین زفتی
زانکه زاهد لقب توئی نه منم | بشنو بار دگر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن | خانه دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح کن این را | حاجت این حدیث تعیین را
گفت زاهد توئی نمیدانی | چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرض کرده بر من این دنیا | بر سرش می‌نهند هم عقبی
مردم اجمله در کنار نهاد | کمر بان دینیم بنیاد

[illegible]

هم کاد

هر که او بنده گشت دنیی را | صید شد مرغهای عوی را
دین به بنهاده کرد ربانی | صید را چون سگان کهدانی

در تعهد علمای دین دار

علما جز امین دین نبوند | چون نباشند آن امین نبوند
چشم سر ملک و چشم دل دین است | این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگر اند | هم خزان هم بهار یکدگراند
ملک و دین از سری که خرد است | راست چون حال دیده هر دو ست
سد خوردان ز روی او آمد | سد دولت سداد و داد آمد
ملک دین را درین جهان دوران | صدق و عدلست و بی پشتی آن
شاه را چون سداد بود یار | ملک او باد دان بملک مدار
هر کجا صدق دین دل زنده است | هر کجا عدل ملک پاینده است
شاه اگر جفت داد گشت و سداد | ورنه ملکش نبود و ملکت باد
ز نصیحت صادق الوعدی | کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل بردو بهم | عقد بستند کار شد محکم
هر دو یکباره شدند از پی سود | بی نیابن اقتدا درست نبود
ز بنامیه است زنده جاوید ان | جور مردان و عدل نوشروان
ملک و جهان بزیر رای آری | گر جهان را بزیر پای آری
هر که پرهیزکار و خود سنماست | تا دو گیتی از آن خداوند است
چون خسرو افسر تقی بنده گان | خواند رسد جبرئیل شاهنشاه

در بیان بیوفائی دنیا و اول [illegible]

[illegible]

تا برو شغل آبروی صواب
من برم شغلش آبروی از آب

وانکه آتش آرد از جگرم
من ازان آتشش چرا فرو برم

وانکه بر من خورد ز بر پشتی شام
من خورم بردی از هلاکش نام

هر کجاست پادشاهی دل
چه بود ملک ملک پشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو
زشتی ملک را نهد نیکو

پاره‌ساز دبدست موزهٔ خویش
پای‌بند نماز و روزهٔ خویش

ستم و جور بر گدایی چند
لاف بر چتر بینوایی چند

دشمنان جان طلب ز صولت او
دوستان نان طلب ز دولت او

خوان جان پیش دشمنان بنهد
لقمه نان بدوستان ندهد

تخت او سر فراشته بفلک
زیر حکمش پری و انس و ملک

پایه او گوش هر که باشد و ساز
خصم آنکس که میخواشد باز

پادشاهان که انجنس باشند
چرخ دولاب و بارکش باشند

همه از دست دیو نو برده
بی‌نوا و حرام پرورده

خویشتن شاه خوانده در منزل
در و دیوار و صحن و بالش گل

شده بر علم مستعار غرور
همچو بی‌عقل مردم مغرور

ایمنی خود بیاورده مقیم
تا کسی بر کنار دارد از بیم

آنکه جمله آتش پیشه رزده
خلق از او و بدان همی لرزد

راست با خود چو کم شد آزرده
کس با شکر نه اندر کور

ظلم و بیداد با کسی کرده
خویشتن را بلی کسی کرده

شاهان را زان زبان بود [illegible]
گرده بربایند [illegible]
آن جاه و [illegible]
خوان خود [illegible]
[illegible] و فا [illegible]
از خدا [illegible]
[illegible]
عاقل [illegible]
مانده از [illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
این او لو الامر و آن اولو الظلم است

در قدم

در قدم شان بر ره امر است
این اولو الظلم آن اولو الامر است

بیسرا رخنه با خلف باشد
ملک باید که زیر کف باشد

در عهد نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون نه عدل و امن جداست
هر که ظالم تر است ملک او راست

گر همی ملک جاودان خواهی
زیر فرمان خود جهان خواهی

باش چون آفتاب ناخفتا
بزبان کوته و بتیغ دراز

عشرت آمد گرمی کن بگزین
ظفر آمد که بر نشین منشین

از مخالف بشوی هر یکدم
هم بخون مخالفان عالم

چون عمر نفس را بکار آرد
چون علی حرص را بدار بر آرد

نفس با حرص مرده دشمن آن
خویشتن را ز سنگشان رهان

حرص را شربت هلاهل ده
نفس را همچو مرده در گل نه

عدل را تا ز هیچ کن هر گاه
ظلم را جار منیچ کن در چاه

سیرت عدل صورت هنر است
صورت بخل گژدم جگر است

سیرت ظلم شه تر گشتست
صورت عدل شاه بر رشتست

شرع خشکست اشک تیغش ده
کفر تشنه است آب تیغش ده

تیغ مردان چو دست زن نبود
مملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد
رای تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت بدین دو گرد
خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عقل چون بازوست
مملکت بی تیغ تیغ بی ابروست

ملکتی [illegible]
بادو عیب تیغ [illegible]
ملک از زر [illegible]
چون [illegible] کن ز سیم [illegible]
شاه چون آفتاب و تیغ بود
حرز و تعویذ ملک تیغ بود
حرز و تعویذ [illegible]
[illegible] دیوانه

در بیان [illegible]

ملک چون بوستان خندد و خوش
[illegible] بوستان چون آتش
[illegible] ز خون دشمن آلوده
تیغهای [illegible] سوده

قصد هند و ستان دیگر کن | کل آن بوم و بام شسته کن
جامهٔ لعل پوش پا یخ را | هیزم افزای صحن دوزخ را
کین برینه در دل آر تمام | کان قوی بازوی است بر اقدام
دین بگوید که تیغ بر دو زبان | گردن گردنان گردون زن
دلشان جز نیام تیغ مدار | این شرف آسمان دریغ مدار
زانکه از روی لاف زور مصاف | شوان کرد پشت کاف چو قاف
روز هیجا که صلح جنگ شود | نام بد دل ز بیم ننگ شود
مرد رمح و عمود و تیر و سنان | زود پیدا شود ز مرد و سنان
دشمنان را بزیر پای در آر | گردن سرکشان بدار برآر
باز دل چون دو بال باز کند | تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع کریم | صورت یوسفی و آنهمه تیغ
خصم دین را به تیغ بر دار تو بست | کرد و سر و ریکی کله تو شکست
سرکا باشد سزای جان و خشت | سوی بالش ... پی بیاسید
تنگ باشد یکی جهان و شاه | تنگ باشد یکی سریر و دو شاه
خوش شه ملک پخته شد خوش کن | جای تخت کهنه شد نو کن
عهد تو گر بهند مربا بی | بت صورت شکست بسیار ی
تو بجد همچو جد میان در بند | بت معنی شکن کنون تکمند
بت صورت اگر مات ال است | بت معنی بسو منات ال است
دل مومن چو کعبه دان بیست | ز نفرم و رکن و مسارک دیه جست

ملک ... و ... دیو ...
... و ... بخواب ...
... باد ...
ای شهنشاه ... عادل ...
... ازیشان ...
... که ... ایشان ...
... جهان ...

پنج حس را فقد روا بی بند | از سوی چار طبع در در بند
سر قوی را مده غذی سرشت | قوتشان ده ز باغ بهشت
دو جهان را بزیر حکم در آر | تکیه در را مصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایه و قدر آن جهانی جوی | سایه و فر آسمانی جوی
همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار
دست ازین آبها چه بی شوی | شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کمال ... بود | ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک در رها حاصل | ملک باقی طلب بر این دل
دل چه بندی درین سرای مجاز | همت پست کی به سد بفراز
او دست مقصود مرد عالم تو | زود تسلی به سد بدین غم تو
سگان را برای مردار | سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی را نه خوابی دان | سر آتش همه سرابی دان
تشنه چون زین سراب وی نهد | پشت اقبال او بر او بکشاد
چکنی پنج روزه ملک خیال | کز پی نیست ملک عز و جلال
بسراب از سر طمع مشتاب | زانکه نبود سراب را پایاب
صد هزاران حقیقت اندر زیر | هست پس سرای پرده دین
او قرار داد و داد او شرع | اوت بر داشت او بکهنه داد
تخت تو برزخ زمین عارت است | گردن چرخ بهر این کارت است

کام ... کام ...
او ... کام ...

حکایت

آن شنیدی که ...
... او ... کار ...
از قضا ...
اگر ... کار ...
... دو ...
رفت ...
... آن ...
... کار ...
چون ...
از قضا ...



مدح پادشاه بر ترتیب کواکب

یکتنانی که پاسبان تو اند
وز نفاذ بر آستان تو اند

کرسیاه هنند گرچه کمین دارند
رای بی نظم ملک و دین دارند

اینهمه بندگان که بر در تو
می‌گشایند هم کشور تو

گردن کس ای کمین زنند
چون علم جسته بر دین زنند

چون علی بن [illegible] القاسم بر
صف شرع و صفوف شمشیر

هست [illegible] و در [illegible] شان
جز همه به حدیث آتش شان

چون [illegible] جاودان دارند
زانچهان بین و را جان دارند

گر [illegible] سوی [illegible] که [illegible] نیند
لشکری لشکری همی گویند

زانهمه حق پرست چون کفار
زانهمه حق پرست عابد [illegible]

تیغشان [illegible] کار [illegible]
خدمت کردگار [illegible] شان

دو [illegible] ز [illegible] کند اعمال
دشمنان ز [illegible] رنج و بال

بگریزم همچو شمس و قمر
بگریزم [illegible]

شاه [illegible] شاهنشاه
لشکری چو ستاره [illegible]

جام بر کف [illegible] ناهید اند
تیغ در دست همچو [illegible]

از کف [illegible] تا [illegible] ال
صد هزاران تن اند یکدل

تیغ داران چو [illegible]
همه جسته و بسته میان

از پی [illegible] دشمن [illegible]
گرد بستان ملک شاهنشاه

همه [illegible] سپرانداز
همه قدر [illegible] همچو [illegible]

بر ولی [illegible] میبند
خصم [illegible] و دیوانه بند

[illegible]

مرکبان پیچ پیچش [illegible] ریشان
گشته حیران زهم مردوشیان

گرگدن هیبت اند و پیل اندام
[illegible] زتیغشان آرام

قدشان همچو سرو [illegible] بسته
خشمشان [illegible] بسته

همه حوران آدمی صورت
همه شیران اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه [illegible]
[illegible] رستم کم

همه بر پا [illegible] کشته سوار
کوه آهن تن اند و جان [illegible]

[illegible] برآرند
اژدها [illegible] بر آرند

شده اعدای ملک [illegible]
همچو [illegible] کمین [illegible]

تیغشان [illegible] جان و جهان
زخم [illegible] چون [illegible]

آن [illegible] کند چو لعل
وین [illegible] کس [illegible]

صدف [illegible] روان [illegible]
هدف [illegible] فلک

صفدر [illegible] زنند
سوی خصم تو ناوک اندازند

[illegible]
ناوک [illegible]

حصن فغفور [illegible]
حصن تو [illegible]

آنچنان [illegible] پادشاهی تو
گر [illegible] خواهی تو

تا جهانست [illegible] تو باد
هفت اقلیم در [illegible] تو باد

جود [illegible]
نقش [illegible] تو باد

من [illegible]
آسمان [illegible]

[illegible]
هست [illegible]

[illegible]

في وصف الآل و تمام
[illegible] السلطان و [illegible]
[illegible] القضاة [illegible]
سلطان [illegible] شاه
[illegible]



چون بهمگی مناقب و خصال ستوده این پادشاه خلد الله ملکه شوانشیم رسیدن نظم پیش آوردیم و طریق ایجاز و اختصار سپردیم و همان گفتیم که مهتر کاینات و سرور موجودات صلی الله علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از ان صفات و فضایل وزرا و اصحاب قلم و شمایل قضات و ائمه دین کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم

ای سنایی چو یافتی امکان | بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه | بسوی مدح خواجه از پناه

گر تواند که از در بر کوه هین | گشته جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنی و لاهور | چشم بد زین زمانه باد دور
کام دلها میسر است اکنون | باد یارب از انکه هست فزون
یارب این فضلهات بر بنده | دار تا روز حشر پاینده

فی مدح صاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک والدوله ابی محمد الحسن القاینی

سر احرار سید الوزرا | که خدا برگزیده کرد ورا
در محل کفایت و امکان | صاحب صاحب ری و کرمان

باشد اندر نظام هر دو سرای / مرد صاحب حدیث صاحب رای
اندر آن همه سنت که رای است / واندرین نیمه ملک پیرای است
مرد دین از شریعت آموزد / شمع در پیش شمس بفروزد
در حفاظ و وفا یگانه شده است / افتخار همه زمانه شده است
عیش عالم بدو شده تازه / هنر او گذشته ز اندازه
بوده صاحب حدیث بهر خدای / هست در شغل ملک صاحب رای
صاحب ای شده دیانت او / ناصح دین شده طویت او
مرد کز بهر دین خرد و زیاست / با خرد ترا زنده هر دو شناخت
عالم عامل است در ره دین / عامل کامل است با آیین
زان بدو راست امارت او / شد ترا زو دین وزارت او
در وزارت قوی است بازوی او / زان سبب قلب خوان ترازوی او
هست در مجلس خداوندی / بی میان از نیک پیوندی
خردی کو پیش حق باید / آن خرد پیش شرع در باید
گر زند در صلاح ملک نفس / نزند گر خدای جوید بس
قبله دانشت و جان لطیف / گر چنو نیست هیچ خلق شریف
خواجه خواجگان بصفت اقلیم / گرده سلطان و جهان تسلیم
همچو گردون همی کله بخشند / عفو بستانند و گنه بخشند
عالم از بهر بندگی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان بر امارت را / نسخه زین در برد وزارت را

طبعش ... [illegible]
[illegible]

دل ندانم بسپید بر بالای / جان ندانم لطیف بر بالای
چون نبود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در پیش قوی را / دست بر کار رهای بر جای
آز با جود او چو مسکینان / نیست همچون سبال چینیان
ظلم گریان ز عدل او شب و روز / گر نشد بعد ازان بخود بیرون
ملک غزنین بهشت را ماند / تا درو خواجه کاردان ماند
ظالمان را ز مملکت برکن / فتنه در خاندان ظلم افکن
سال و مه در نظام دین کوشست / کفر و بدعت ز بیم بخروشست
در صلابت درین زمان عمری است / بتمامی ابدال ار چو او کری است
این شبابت بهرزه یافته نیست / وین کفایت بحزره یافته نیست
در ورع همچو شبلی صوفی / در حکمت بو حنیفه کوفی
شهریاری بهشت او جا نیست / انس و جن مر ورا بفرمانست
روز و شب در صلاح کار جهان / سال و مه زو بود قرار جهان
در زمانه بخط چو کس نیست / با خطش خط مقله چو خس نیست
پادشاهان ولی کله یابند / بی ال ز نقش او بیابند
از پی تاج گشته بروز را / در از او و من همه فضلا
تا که هست خواجه در پاش / بالش آمد زمانه در پاش
شهر غزنین چو گرده بود از دا / گرد زین صفت زیر و
زین سپس اهل غزنین از غم و ریج / رسته گشتند و نشسته بر گنج

[illegible]

چشم بد دور دار ازین سلطان / کو جهان را بعدل داد امان
خواجه را بر ممالکش بگماشت / کو بدو دین شرع سر بفراشت
بر خلایق شده مبارک پی / خواجگان پیش وی شده لاشی
در محاسن نگار و جهانی / چون محاسن سپید و نورانی
تا جهانست شاه باد زیاد / جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد و دل شادان / کو جهان از وی است آبادان
برکه بر جان و خاندانش باد / جان ما جمله در امانش باد

فی مدح الاجل نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد المستوفی

خواجه بو نصر نایب دستور / چشم بد زان جمال و جاهش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق / لطف او هست بی خلاف و شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار / هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید / چشم از و صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق و اطراف / آهوی چین ندارد اندر ناف
جان و دل را امید تو مونس / عقل کل را شمامهٔ مجلس
روح دیدار و عقل گفتار است / دولت ایثار و ملت آثار است
فضل او در جهان جان فاش است / که ادب پرورش چو فراش است
از پی جاه و خدمت سلطان / نه برای فلان و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست / سرهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد / وان سلطان چو جان نگهدارد

صورتش ابتدای دولت [illegible]
[illegible]
کرده از [illegible]
عادتش [illegible]
[illegible]
صدر [illegible]
همچو عقل [illegible]
[illegible]

همچو عقل

همچو عقل از ورای چرخ کبود / دیده و نابوده هرچه خواهد بود
چشم رایش نهاد پوشیده / بر فلک هیچ رای پوشیده
فضلش از جام جم نیاید کم / که همه بود نی به دید چو جم
دل او از برای بهدانی / هست مشکوة نور ربانی
اثر لطف او چو آب زلال / خاک در بزمش اثیر جلال
هست در کارگاه صنع خدای / کار بندی چو خواجه کارگشای
چون سر انگشت او قلم گیرد / چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم / چون سر بریاض ساخت قدم
پست بالاست پیش همت عرش / سنگ پهنای پیش فرش فرش
ابر گریان ز دست بخشش / هیچ خندان ز نور خاک رهش
هست در رشک آن که گفتار / آب دریا و لولو شهوار
برده آب بهار او ز آتش / لب خندان و چهره تازه اش
گر فلک هست کلک او مرکز / از گریبان سپهر آرد آه
پیش سر خدایگان از هوش / مرزمان حلقه گند در گوش
گرچه رنگش گناه را ماند / بکر سر پیر ماه را ماند
ساعتی تا بالش چو رهبر شد / سایبان زمانه جانور شد
چیز او در دلش نماند محل / زان ورا هست در زمانه جدل
از خط او که ذهن دین است / وین گل پس که عقل گلچین است
خط او در هوای گلبن راز / پشت طاوس و این سینه باز

[illegible]
فضل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

صورت خط او که در نامه است — چون نسیم بهار خوش خاست او
شحنه راه دین صلابت او — روح قدسی کمین مثابت او
نیست پوشیده ز قلیل و کثیر — ز نقیر ایچ چیز و ز قطمیر
خامه اندر بنان او گه سیر — بگشاید بخلق بر در خیر
همتش آسمان و خلق ملک — خاطرش آفتاب و کلک فلک
زاده از روح کلک او یقین — شب و روز جهان دولت و دین
بر سر انگشت وی چو گشت سوار — آن لطیف نحیف زار و نزار
انده دشمن است و شادی دوست — خیر و شر بسته در زمانه اوست
دوستان زاد و رخ کند چون لعل — دشمنان را سیه کند چون نعل
شب آبستن است خامهٔ او — گشته حامل ز فتح نامهٔ او
تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذی شده قارش
زان بیان سیاه و شخص سپید — کرده دشمن بخان خود نومید
هست همواره با دل بیدار — در همه کار عاقل و هشیار
در شود هر زمان بجه سیاه — بر کشد در زبر تاج و کلاه
جاه او همچو ماه ملک نگار — کلک او همچو تیغ کارگذار
بامان و بخلق خورده بری — در نباشیر شد او بشری
عقل او بی نشسته در مکتب — علم از وی گرفته علم و ادب
که ضبط مال و عقد حسیب — ساحران را زند بعلم آسیب
کرده از بر بقدرت خلاق — درج طومار و دفتر اوراق

خیمهٔ عمر او هزار طناب — باد خیمهٔ اش برابر مهتاب
تا ورا شاه شرق تمکین داد — ملک را صد هزار تزیین داد
این همه از بخت شاه مشرق بود — که بدو رونق دول نفزود
لاجرم عالمی بر آسوده — بحیات و بمال بر سوده
گر کسی را کمال شه بجهان — گر نخواهد همی بحقش بیان
بقلم قسم کرد هفت اقلیم — هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید — تا ز بودش جهان بر آساید
تا جهانست ملک خسرو باد — که مر او را چنین متانت داد
باد تا باد ملک را بازار — شاه از دولت شاه برخوردار
باد اقبالش چو ابر روح ملک — باد عمرش چو عمر نوح ملک
باد تا باد شکل خط همه طول — بخدای و خدایگان مشغول
شاه را باد عمر با جاه — خواجگانش چو ماه و چون خورشید
صاحب عادل آن صفی و نقی — صدر دیوان خواجهٔ مستوفی
چشم بد دور از چنین دو وزیر — که ندارند در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر است او — خلق را او بهی بشیر است او
عالم پیر و آسمان امان — باد در وایهٔ منحسه جان
بر عمیدان مملکت سالار — شاه را برگزیده در هر کار
معتمد گاه دخل و خرج جهان — کرده از بر بکلیه درج جهان

[illegible]

گر نه از رشک مانی است آن خط / از چه خطهای مقله گشت سقط
انس و جنست نقطهای خطش / چون گشاد از زنخ در سقطش
چشم بد دور بخت با معنی است / همچو از رنگ خامه مانی است
گشته از درج یک یک پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا
عقل کرده ز شکلهای رفیع / روح والا ز نقشهای بدیع
با خطش خطها زن و بو آب / همچو با آب صافیست سراب
شود آنگه که او گرفت قلم / تا که عرش پیش او چو قدم
کاغذ نامه سپهر و قضا نور / صورت حرف زلف بر رخ حور
در بلاغت ز سرعت قلمش / آب آتش فروز گشت دمش
هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه اش نیابه آمد
جود او در اکرام پیدا نیست / چون سخایش سحاب دریا نیست
باد لطفش رسیده بر کشور / تا ز عنفش بکار کرده شرر
با دلی به منبع دل اوست / داد دلی داد و دریچه دل اوست
دین و دنیا مسلم دم اوست / زانکه دل کعبه معظم اوست
گوشش همچو کعبه محترم است / خانه او ز کعبه خود چه کم است
صادر و وارد عطا جویان / گشته از هر سوی بدو پویان
عالمی ز عطایش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده
شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده زو مقدار
شاه را عون در تصرف ملک / کرده از رای و تعرف ملک

صدف در علم تر در ...
دایش ... بسی ...
در میان ... اوست او
از برای ... و چیست او
دست او با قلم ... بود
با معانی سخن ... شود
آب ... کان سخاوت او
ابر و دریا ... کان ...
شاه را ... او در ... اوست
در همه کار ... اوست
صاحب ... ملک ...
زان ... معنویش
گشته ... معنویش
هر سلطان ... معنویش

نیست در مملکت چنو تمکین / گاه تدبیر و رای گاه سخن
واقف راز شهریار به دل / در روشنی ز مملکت حاصل
سال و ماه از شد آمده زو اد / چون حرم گشته بر ضعفا به کنار
همه با کام دل قرین گشته / همه با سایه او است و زین گشته
کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون راز شاه کو حسیم / دهر را هیبت و سیاست عظیم
خط او شکل زلف حور بود / هر چه عیب است از و نفور بود
خط او خط معانی بکر / نام او نامه معانی بکر
قلمش چون معانی انگیزد / نقشبند معانی آمیزد
از سواد و بیاضش ازلی خیزد / گشته عقل همه امینان دزد
نامش و نامه اش شیخ و جان / منطق و مخبرش دریچه جان
هم نکو دار اصل فضل و کرم / هم نگهدار راز دین و حرم
چون سر خویش سر نگهدارد / مال چون مار سر نگذارد
گنج را همچو رنج بگذارد / راز دل همچو دین نگهدارد
زانکه داند که با کمال وجود / جز بموضع نکو نیاید جود
زانکه دریا و ابر کان بعطا / نکنند از طریق جود خطا
لعل کی دید هر که کانی کند / زر کجا یافت هر که جانی کند
انده زان دم که خوش زبان باشد / گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او برآید از پی ساز / مور و از راز میان خانه ...

فلک از جود او عطا جوید
راز ما ... سخن گوید
راز دار ...
کان ز راز ...
باجهانی ... دیده ... اش
... دوست ...
دهر او چون ...
آن ... شده ... دل
دور ... عقل ... او
ره ... او
زان ... اعتقاد ... این
شده چون ... ملک ...
بوده ... او
کرده چون ...



فی مدح اصحاب الدیوان والمشایخ کثرهم الله

خصم را تا کشنده آبی وار / همه تن چون پلنگ سیحو انار
پاک و خالی همه از خیانت دل / علم دو جهان بجمله شد حاصل
از شهنشاه راد نیکونام / مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان تشریف / نام و نان یافته وضیع و شریف
هم با اسب و ستام و زر و درم / هیچ را هیچ چیز ناید کم
شد ازین خواجگان مرفه و شاد / ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه / شیر اعداش بجز روباه
گرگ با میش و هیاهان جفت / عدل پیدا گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه / زین چنین خواجگان نیکوخواه
چون بود شاه عادل و نیکو / خواجگان زین صفت همه محظوظ
عالم آسوده از فریب و فتن / غوزه خرم عدل را شده مسکن
تا جهانست عمر خسرو باد / باغ عدلش همیشه با خو باد

فی مدح اقضی القضات ابی القاسم محمد بن محمود الاثیری

چون ازین طایفه گذر کردی / بدگر طایفه نظر کردی
عالم عدل مبنی انصاف / همه معنی محض دور از لاف
پیشوای چنین مرو جمیع / نور اقضی القضات باز شمیع
مفتی اصل و فرع دار شجود / شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست / پای فتنه ز دست ظلم ببست
گشت در راه دین نهو ثبات / خاک درگاه او چو آب حیات

[illegible]

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان
زده حکمش پی زچیره قدر / میل بر وی نبد بهیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین شرع طوع [illegible] قیام
ظاهر و باطنش ز شوب پاک / کرده در چشم میل و شهوت خاک
گر بدی زنده یوسف القاضی / بنیابت ازو شدی راضی
زو در حشر و تقاضای زلل / او ده زین قضا جواب سوال
تا نداو بروز حشر قضا / تا نه یحیی است پاک و حلا
گر زحشر است هر کسی را بیم / در مکافات وا ز عذاب الیم
او بود ایمن از همه نکبات / نبود در فریق حشر قضات
مهتر خلق و سید السادات / گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود با ملک و یکی ناجی / مقر کانه بهشت با تاجی
علم و دین تا جهان سپرد قضا / چهل علت گزید سوی فنا
پیشش این بسکرد خرد [illegible] / چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان / معنی او پدید و پنهان
جان او را برای عالم غیب / کرده خالی ز رسم [illegible] عیب
کرد پاک از میان جمیع امم / صفوت او که [illegible] عالم
تازه کرده ز بهر یزدان را / جان بی عقل و عقل بی جان را
نظرش همچو جان پاک بهیچ / بود در شرع علم شرع فصیح
کرده دست عنایت ویش / متحلی بعقد تمکینش

[illegible]

فحل بوده است در همه احوال / هم بافعال این چه در اقوال

در رضا دین نفس بشتابد / خشم را در نهاد نگذارد

هست چون حوض کوثرش انعام / مشرب عذب از رحمت عام

اهل دل را معین و دلسوز است / مفتی شرق و غرب امروز است

ز مهمان از پی سرای معاد / شده مشغول از کشیدن زاد

تا عنان چون بدانجهان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد

مشابه نهاد او با حلم / متشابه سواد او با علم

چون قدر در سخا ربا نکند / چون قضا در عطا خطا نکند

انکه نادر چو صنایع دهر / نیز در هیچ شهر قاضی شهر

برخواند ز ثعاب قوت بود / خاطرش با خرد بفعل نبود

رای بیدارش از طریق صواب / کیمیای خصم را کند در خواب

فضل را اجر بوده عز را کان / شرع را دایه بوده دین را جان

همچو اقبالش از دو عالم جای / لاجرم گشته دین صدای

روی او چون ز رای دلفروخت / آفتابی ز آفتاب آموخت

دل او همچو موی او سپید / باد در باغ شرع تا جاوید

فی مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح العهد / لقبش در وفا کریم العهد

همت او ورای خود و کل است / که همه آبها ز زیر پل است

گر بخواهی ز جان او معنی / کرم خستی و نگویدی

عهدا و چون

عهد او چون همه بر اندر عهد / عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل نو رست / لاجرم عهد او جوان نو رست

گشته او بر صلاح در آفاق / کوش سارست و فرد او بحق

چون ضمیر زمانه اش بنهفت / گردن چرخ سیلی خورش یافت

خو درانده است در شفای الم / جز بآلای شرع و عقل قلم

لفظ و لطفش ز عقل و جان ملیت / کو ز آمر خدای مستملی است

جود او چون بهار زو خوش آب است / بود او چون حباب خوش طلب است

مایه فرش سیم تخته اوست / سایه عرش طاق صفه اوست

چاکر گشت اوست گفتارم / شاکر دست اوست دستارم

کرده اندم ابر پیش خدم / پیش حکمش سپرده ام چو قلم

بهر لفظ نکو که بشنودم / یک در انداز فلک بیفزودم

مرمرا آب شد ز حیرانی / آتشم یک روح حیوانی

گرچه بابام از فرو پست او / از قران و قران و پست او

زده امیر ولایتی گشتم / ور قبول وی آیتی گشتم

در مرا گو بیدای سنایی ده / بندم از دیده با شمال گرو

هست از روی تب و اجلال / پشت اسلام و شرع را از کمال

در نظر چون عبارت آراید / بر بیانش بطبع بستاید

کلک او گر ز ره جفا داده راست / همچو انگشت حور بر لوراست

در کف شغبند سر ازل / در خلالی جلال او چه خلل



کام چون بر لب ز نطق آرد | کلک را در نشاط نطق آرد
درکشند از الکن التماس سخن | در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بر وی مریخ جود کند | فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجه صبر | با بطر چون سرشک دیده ابر
خلق و خلقش لطیف چون جان را | لفظ و معنیش مغز چون جوزا
نفس او نقش زندگانی بود | گرده مغز و یک استخوانی بود
در خرد صفو را معانی او ست | در سخن روح را معانی او ست
سیرت پاک او حکیم اوصاف | صورت علم او کریم صفات
همه ابرام و ناز بتوان کرد | شعر چون هست بکر معطی مرد
زاغ را چون همای فرخ داد است | پیشه را همچو باشه پر داد است
قلم او ز سهوها ست مصون | بر علمش علوم گشته زبون
علم او دستگیر دین داران | قلمش چون ربیع با باران
علم از فنون خویش بر آسوده | وز ضلالت جهان بپالوده
برده برهانش بر جهان آسان | متشابه که هست در قرآن
گر تبجح کند روا باشد | کاینچنین علمها که را باشد
حیث ما نشد او بعلم اندر | متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود برجان را | بی نقاب حروف قرآن را
زانکه در قرب سید آسوده است | تا نیابت بشیخ فرموده است
مرد چون کار را بود در خورد | هر چه دهی بگفت شیخ چونان کرد

ابن عباس روزگار است او | با معانی بشمار است او
هست با دانش معاذ جبل | از بد و شر گزیده عز و جل
باد پیوسته چهره در بر کار | در همه علم خویش بر خوردار
تا جهان است عز و جاهش باد | حکمت و شرع در پناهش باد
باد باقی بقای روح و ملک | تا بود دور مدار چرخ فلک

فی مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد الاشتیانی

بعد از و خواجه امام امین | مغز شرع و یگانه ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی | بنژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام دین و دنیا زو | هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده | نام او همچو باد پوینده
علم او عده سماعیلی | جمع او شمع طارم نیلی
کالمعنی گو بیان یاسین کرد | جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام مرد و فریق | دیر زی ای گزین مرد و طریق
تا تو بر منبری فلک و دین است | من نگویم که استوی چون است
دست معنی چو کرد معنی جست | زال زر دید و زال از او رست
آنکه پرسی از طریق مری | کند این سخن جواب کری
گرچه گویند کسی چنین بری | باز گویم اگر ز من پرسی
با چراغ سخاش تابان است | همچو پروانه جان شتابان است
جان او چون چراغ خوش بشم | زار می سوخت خوش همی خندید

زادهٔ ذهن او بصفوت نور — حلقه در عقد گوش کرده حور
همچو اندر خیال عامی حور — سخن سهل او بهم آید زود
تا چو تو میزبان نو دارد — عیسی و خر غذی جو دارد
جان ما کش سخن گشاده درو — جان درو او معنی نهاده او
صیت او در عراق و مصر و دمشق — هست غماز دوستداری عشق
چون ز اعراب اسم حرف شود — وانده احکام فعل صرف شود
در بصره حدیث نحو کنند — بصره را از اهل نحو محو کنند
کشت در باغ بر بر دانی — و ز برای دل مسلمانی
غذی پنج شرع گفتارش — میوهٔ شاخ عقل کردارش
دل مراو را نهاده راه صواب — دین مراو را جمال داده خطاب
هست خوی رسول دلجویش — هست آب غذای در خویش
تا بدو زانکه جاشکان دارد — روغن اندر چراغ دان دارد
از پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی دست از کوثر
رنگ او بهر نکهت طیبش — کرده تهذیب عشق تهذیبش
هر که گشت نکوی او که نشست — در سخن مقتدای عالم گشت
هر که روز رهی بدست دل درماند — نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند — طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد ز رو خر نور — دل بجای سپند سوخته جور
گوی اند نگار در گوشش — خوی خوش نظاره رو بیش

کر بود لاله خشک در تدریس
منی کرد نکو رفیق شد مجلس
عقلا را [illegible] و ظیفه ز او
خلق [illegible] بتوفیق [illegible] از افضال او
چشمه [illegible] دور ده [illegible] فضل او
کو شبهای [illegible]
کام نقد [illegible] وقت [illegible] ارباب [illegible]
صبح [illegible] شرع [illegible]
هر برای [illegible] جان [illegible]
[illegible]
دل ز لطفش [illegible]
[illegible]
[illegible]

که خود او زان گهی که در دل است — و ز ره لطف غیب حامل اوست
از هزاران هزار در بهفت — حکمتم من که خود یکی بگفت
در خور عقل عامه میگوید — بسخن گرد ماه می‌شوید
سخنش با نوا و زینت و برگ — خاص شد بیت عام گیر چو مرگ
رنج ما را از آن دل او شخوی — داده ما را بسخن غربت خوی
شده در راه حکمت و تدریس — گمکش همچو زینت ادریس
بر گرفته بعقل با امکان — قسم از پنج حس و چار ارکان
خاک شوره کند شراب از خلق — آب دریا کند گلاب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند — پشه شیر ز بیشه کند
از پس صبر گرد آتش صبر — عدت همچون مشک و بیده ابر
خلق را شرط شرع او ابیست — زانکه با عز بر ده صمدیست
داده دین با خلل گذرده ز کبر — دل احمد بدل گذرده ز کبر
ای اماکی از پی زینت — منبر تست قاب تو سینت
پرده چرخ را بدید آور — قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق ما لمسابی — خلق را سر لطف حق نمایی
از سخا و فصاحت از پی دین — پای بر زن بفرق علیین
معنی بخش معنی زاده را — قسم ده جان قس ساعده را
تا با نفاس او شد سر کاریست — هر سخن را چه شرمساریست
هر سخن را که نقش جان دیدم — داغ نطقش بر یزدان دیدم

هر کو بنده کان روی زمین
پیش نطق تو ای جمال الدین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در زمان تو ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

روح را تازه میسزد یاد تو
غذی صد هزار جانی تو

قالبست این جهان و جانش تویی
همه شخص است و این تابش تویی

بوجود تو خلق ازان شاد است
عمرها دانش تو همزاد است

حالت از اصل سوز فرع آمد
قالت از دود ساز شرع آمد

دوستان از صبوح روح تو
جان جان را همه فتوح تو

خود گر نام تو برد دستی
زود همچون عدو شد از دستی

میزبان دشمنانت را گست
با چنین دعوتی کرا راه است

حق گر کنیم خلاف تو بد رفت
جانش گوید ولت زمن نگرفت

تف آن تیر قبه بالب او
هر که در جل کشیده مرکب او

هر که خورده است هر کالش را
تا نه بیند کمال حالش را

عمل و عمر دوستانش را
در لقا و تقاش با دوران

گر ثنت عالم زبر اگرچه بر است
لیک ازان تو آزموده تر است

هر که در سر چراغ دین افروخت
سلب یف کنانش کسوت دوخت

نحب بسیار کس بکوشیده
کسوت صورتت بپوشیده

خلعت هر کو ازان سری باشد
حسد ای خواجه از حری باشد

همه دستور کان عالم راز
با ضمیر تو رخ پر آب نیاز

پرده داری سرای غیرت را
حیرت افتاده از تو حیرت را

خصم ازان آمده مر خاست
نیست کس واقف از الف تا میت

در کمال صد و ده لفظ و نوا خفت
کم بماند و کس ترا نشناخت

در بخارا ...
دیگر چون فزوده دین را
ز کمالات فزوده دین را
شاد بادی جهان ازین عزیز
سعیم ... بسعی ... جان ...
چون قدم در ساحت جلال الدین
بالغان ... جلال الدین
بسنده ... در جهان همی
شکر تو باد و در جهان ...
ذوق ... است ...
زاده ... سود دارم
شکر این ... بودت
نظم من ... بود ...
جان جانان ازان ...

خورده شود فصاحت نبره
سوی گرمان بی تو بر خیره

گهر بدحت تو دانم سفت
همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان در نشاط لطفت مست
دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل
جان حکمت بجد تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری
باز جودت ز جنس او جزی

هر که از حق بسوی او خبر است
در دل تو ز مهر او اثر است

تو طبیبی معربی گر است
تو حبیبی نه گربی کر است

محرم سر انبیایی تو
مرد قوت اصفیایی تو

حکمت اهل استقامت گشت
حجت حالی قیامت گشت

نزد علمت سخن بتسیم بماند
پیش جودت سخا عقیم بماند

هر که شنید از تو او چه شنیده
دیده کو ترا ندیده چه دیده

منزل رمزها بدیدم من
چون تو و چون خودی ندیدم من

حاسد از تو کو ریخ میرن
ختم شد نظم و نثر بر تو و من

راز را مستمع بیان تو باد
آز را مصطفی نهان تو باد

بار با هست اثر از اثیر
عرض تو عرصه عوارض ...

ذوق و جان فروز فرا نبست
پند او بند سوز دیوان است

سبیل دور حقیقت و شرع
نیست اصلی قدیمتر زین فرع

علما را ندیده ام تعیین
وارثی حق ترا ز جلال الدین

آنکه تا یافت زآسمان سند
یک زمین است احمد و محمد

عالم علم ... دوری
که ... از ...
... ز ... ز ... سخن
... دارد ... بالا ... سخن
جان ... ز ... بیعو ...
باز ... دارد ...
عشق ... زجهت ...
کشف ... ذوق ... حال ...
آن ... الذ ... ز ... دل
این ... وصیح
خشت ... صبح
... وصیح ...
... با ...
اول ... کسی ...



در مدح شمس الدین عمر

باد این خاک تا ابد دلکش / همچو آب سمندر آتش

فی فضیلة تربة الغزنه و دیاره و احواله

چونکه بهرامشاه شاه باشد / مرده را زین بشارت باشد

ملکش از ملک جم نیابد کم / تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته بدولت داد / گشته معدوم در عدم بیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت / مشک از فرش ساخته گل و خشت

خاک این مملکت شده کافور / چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنه چه کرده اند از داد / گر چنین شان کریم شاهی داد

هرچه زاید دعا ستید عطا / داده تان بخ بخ کرید دها

باجابت دعا چو مقرون گشت / هرچه درخواستید افزون گشت

شاه عادل که گوهریست دستور / ملک آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ / بگذران بلاد و وادی و نخ

صد هزاران سوار جوشن دار / گر نماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش بر آنکه شمرد / نشمرد داد عمر با پایان برد

روز با بزم و بر نشست تخت / کار بر دشمنان بر شده سخت

جوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان دگر چو مهره و ماه / رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و ثقات / گاه توقیع و خط و عرض برات

چون ز احوال شیخ بی خبری / تو به سالوس و کبر و جسوتی

تو چه مرد کناری و توبی / مرد زرقی و یار سالوسی

هر سخن کان ترا کند فربه / هذیان پرمت ندا ز وی

خویشتن گشته زلی با کی / گر باصلاح خوردی اقطاعی

سرگدا روستا ندار معتوه / زو دگر دهمه جهان در کوه

سرکه بر رفش خیره بر سر چوب / گفت تذکیر با دن و جاروب

نه شود واعظ و نه حافظ دین / نه بود وارث رسول امین

هرچه او گفت خنده آرد و بس / هرچه او کرد ز دیگر در کس

مرده ماتم ز ده ز گفتارش / سال و مه هیچ بود کارش

نه گذشته استاد بگوی سخن / نه بگفته نه دیده روی سخن

انکه در ابلهی دخیر بسی / خرتر از گاو و مرزه تر ز خری

آخر عمرت از دل نشنه / همچو بر کوه که آخر عفت

گربه گر شد بلقمهٔ وار تو / گوشش و حیثی و به بیاوار تو

گمند نیز رنجه پیش ترا / شرم باید ز ریش خویش ترا

من ندیدم امام بر منبر / چون تل کوه بر سر زنبر

هیچ دانی که چشم من چون بود / کیر و خایه نه در خور کون بود

پشت چون خرس بر سر یح بود / روی چون بوریای مطبخ بود

سر و ریش او در آینه دیدی / رو کر بر روی آینه ریدی

مردی گیرد و دانش و آزرم / وی که از ریش خود نداری شرم



فی ذم الاقارب

فی ذم البنات

حکایت فی شناعة الابن والبنت والاولاد السوء

حکایت

مثل

بود فرزند بد بود بد و باب — زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عداوت پروردن — از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت — کار خام آمد و تمام نپخت
طالعت گشت پیشکی منحوس — بخت فاروق تو شده معکوس
انکه از نفس او ته عار آید — دخترت را بخواستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود — خانه از بهر وی حصار شود
هر کس امین مباش از پس تو — گر نیابی امین کس تو
هیچکس را بخود دیار مخواه — کوزه بر گنبد انچکس نشناسد
هیچکس را بکار نیاری برد — کند این بر عزا بی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد — خان و مانت بجمله فی گردد
گر غلامی خری و گر نیا کرد — با وی از زنا کسی بر آید گرد
زود و دایا دیت طمع دارد — خویشتن را ز خانه بیدارد
به نکو گفت آن نکو استاد — گره می فکند شعر را بنیاد
کالکر را دختر است بجای پسر — گرچه شاهست دست به اختر
انکه او را دهیم با صلوات — گفت کالکرمات دفن بنات
بر فلک چون بنات نعش است — بر زمین هم بنات بر نعش است
هر که را دختر است خانه ترا — بهتر از گور نبودش داماد

فی مذمت الخلق

کیست این دست در مراد اما — گرده حمدان ز بهر زن باد

[illegible]

خاک بر فرق خواهر و داماد — گر کند و کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود سلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم — نکند فرج خواهرت بدو تسلیم
انکه خواهرت را همی گاید — هر که با بابت راهی باید
دور باد ای برادر از داماد — خواهر و دختر و زن و دستور

فی مذمت الخال و العم

انکه عم تو و انکه خال تو اند — همه خونخواه جاه و مال تو اند
همه آزنده در عنا و عذاب — بر زر و سیم سفله چون سیماب
آشکارا چو گربه بر سر خوان — زیر تو بر هوش در پنهان
عم که بد کوه پرستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن بپرکرده — جز که در پرورشش پرکرده
در کین و در کمین زنک خانه — در جهان و بدو چو بیگانه
چون عقاب چو باز وقت رفت — همچو بخچشک و مگه خوار رحمت
همچو گرجوان بوقت تکبر — باز وقت چاره خانه پیر
گرت بخشند عمامه عم استان — کان بود چون عطای بدبستان
دیه ی از دست و پای بلغم را — در دیده آن عمامه عم را
کان عمامه ز بهر آن داد است — گر وجود تو خوشدل و شاد است
تا بدیده است پای احباره — بند دست عم ترا دستار
انده خال و غم عم بگذار — تا بوی شاد خوار و برخوردار

[illegible]

رو تو از ننگ خال بیغم باش — خال و عم را ایمان و بی غم باش

تا بود دست تو برین خال است — مرد و بایت میان آن خال است

حکمت اندر عرب فراوان است — وز همه خوبتر یکی این است

گر عدی شد چو از عداوت خال — همنشین سباع و وحش و رمال

نشنیدی که بوده در امثال — رو تو عم را شمار و خال و بال

فی ذم صاحب العیال والمثال

گرده باید زن ستوده سیر — لیک از خان و مان خویش بدر

زیرکی آنست کو نگاید زن — ننهد در سرای خود شیون

اشتقاقش حیث دانی زن — یعنی آن قحبه را به تیر بزن

فی ذم قرابة الخسیسه

موش گرد دشت در دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد

چون نشینند عوان چو فرشته — چه پدر پیش او چه چو کشته

خویشتن را فدای نام نهند — خال و عم را که ای نام نهند

بنشانند ز جهل و کشخانی — پدر پیر را به ربابانی

دانکه چون شغل یافت آل و علل — بکند جفت و یار خانه بدل

گر او چون بلای آید — باز کاسه اش چو کار تو [illegible]

گر نداری بخدمتت خوانند — ور نداری بصفعت ستانند

همه از کون خواجه تیز دهد — که گر از کون میر تیز دهد

که من از دست ایشم و آنم — من کنون دست راست سلطانم

[illegible]

بحکی با

بحکی با خوشی خویشی او — گر دراو رمگی و بیشی او

از پی لقمه ماتم و سور — گر غلامش بود بگی گر فرود

کیست در چشم عقل ناخوشتر — در جهان از گدای کبر آور

دیو در شکل آدمیده فره — تا ز خود سوی خود شده فربه

از عدم بوده وز فنا سوده — در میان طمطراق بیهوده

بدمی تند از تهی همه — بخوبی کند از تهی [illegible]

دور شو دور شو ز ترکیبش — رو نشی شو ز ننگ ترکیبش

سفله کرده ز جهل و مال سفیه — کز سیه سار بر نشاید به

کز برین خوان حشمت فردی — صابری کو از جگر خورده

که او در عز و دولت او — بحکی با درویش و سلطت او

حرص را بر ز قناعت بند — الکه از دور ادکر [illegible]

خواجه تو قناعت تو بس است — صبر و همت بضاعت تو بس است

گر خود اسیر است با همه ساز — شب کوتاه تو بر روز دراز

دون و رعنا همیشه مضطرب — دست و پا داده [illegible] برابر

صلح بی جنگ بر کریمان را — کله از سنگ بر لئیمان را

با عوان خویشی ار نداری — دیده بر عقل خود گماری

گزدم و مار سوی جانت را — بهتر آید بسی که خویش عوان

خویشی را با عوانت ناچار — اندرین قول برگمان [illegible]

با پلنگ بگریز از دراد — با هو سپار بزار [illegible]

[illegible]

فی ذم قرابة العوان

[illegible]

زبصورت مسافر ره آز / زبسیرت مقیم پرده راز
اندر افکنده ره دو خار خروش / کرده دلق پوش ازرق فروش
کارشان همچو نقش منی بکن / دلشان همچو کاف کوفی تنگ
ازپی کدیه و در روی دین گز / قبلشان حمایه قبالهٔ زر
گرد دانی فراخشان درات / از نکویی نزد ورده صلوات
سغبهٔ شاهد و شمع و سرود / عالمی کو زیر چرخ کبود
خر مگس را زبهر لقمه دانک / گوشت کنده کشان بهده بانک
دور میان شعله چون نرگس / روی شان دیده کش چو نرگس
ریششان زباد و فرمان / ابرشان برق رعد و باران
زشت باشد زبهر مالیدن / دل تهی چو نای نالیدن
روی که ده چو تخم کازیره / بنفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار / باز شکلان ولیک موش شکار
هست ازیشان پدید صورت خوب / انچنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان پدید ظاهر / هست نزدیک حاذق و ماهر
بخط ابن مقله و بواب / ترهات مسیلمهٔ کذاب
آرد از بهر پخ کانه تو / انچنین قوم را بخانه تو
خانه خالی کنند نان حوی / چون شکم پرکنند طهارت جای
سیرت هیچ کرد و خنده / شاهد و شاهدی رو بنده
وز زنت کاسه نهد ز طعام / زنت را خر سگ ره نهد نام

در نوعی ... شرح ...
... همچو در دست لیس ...
چون ... اح ... شرح ...
... بار فانه ...
ملکه با مر ... همچو ...
فانه بوده ... غبار ...
... کی جو ... عاقل
... روی ... نیسل
صحبت ... شود ...
زنصحت ... شده ... ارزد
ما ... که ... خو ... شد ...
از ... معالی ارزد

از پی زر و بانک دلو که هست / رو نخود باز کرد مشعله جست
این صفت دلوکی نیوشی باز / آنکهی کشت خورد چو موش پیاز

فی ذم قرایة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند / وندر آن دست زبهر خویش آوند
باشد او در مزاج سیرت خویش / زان سخنهای بی بصیرت خویش
تا بکاری ورود بی پای درای / ظالمی عمر کاه کار افزای
تا تو سربرکنی دمی ز دبر / ریش پر برنهاده باشد بر
هم تو خرج بجیس و چک نکند / آن کند با تو کاج سگ نکند
هدیه هست ارچه نیک دان باشد / سگ سگست ارچه پرشبان باشد
او نشسته ... اندر درس / تو از آن حیله و سفیهی ترس
نز پی علم فهم را نیک است / کر سفیه است فهم را بیکست
با تو او راز بهر نعمت و جاه / حمله چون شیر و حیله چون روباه
سرو گفتش چو بن قصاحانی / در بس گفتن زترس حق جانی
از برای سوال خاصه و عام / ندهد بی سلم جواب سلام
می کن آن لب خورد نه دیده جنست / جام می کش که این سیه دیدست
کودکی را اگر بدرد کون / حجت آرد چو سر کند بیرون
گر تن همسایه و دیدار جست / گوید این عقد راجح است راست
آب در جوی دیگران بردن / با جارت چو دادن بشردن
چیز آن هیچ سوی او تازی / از سر جد نه از سر بازی

قبالی ... بکنده ودن
... پشتین ... اح ... دوان
... پشت ...
بنقش ... سیده ...
از ... بوده ... ایم
... ریاب ... ابر ...
چون طین ... دیات ...
گرده نامر ... بو ... جاهل
با کند ... باطنت ... ایل
چون ... نعول ... بت ...
دیار ... کرده ... ری
کوه ... انجه ... شتی دارد
اسب ... کم ... زین دارد
بار ... صنعتی ... اندازد
دین ... ان ... کند ... نازد



حکایت

از چنین

گفتمش راست ای دکی لنگی / زود بگذار تا بود شنگی
تا بدانی که در سرای سپنج / هیچکس نیست هیچکس را هیچ
بهره نیست در سرای اسباب / سرنگونسار باد والا انساب
زین قرابت نویس ناننگ / گر قرابت قرابه دارد سنگ
بشکند زود و به شود پیوند / نیک بشنو که دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است / از درون زشت و از برون عور است
خشک او تر و سرد او گرم است / سر او سخت و پای او نرم است
زود تا چو خشک شد تر او / پای دل کرد خاک بر سر او
پس درین بزمگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان
باد همسره ترا ز عشق نبی / خم ما در اضافت نسبی

در هجو شعرای بد گوید

بکره ناشسیان شعر حرامش / خویشتن را شمرده شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم / خاطر و نظمشان عقیم و سقیم
همه بر در که فرامشتی / همه از روی معرفت پستی
دیدنی هست و خوردنی مدام / چو سگ بچه و چوم در خام
رویشان چون بنا ز لعل و گهر است / لیک چون بنگری بود همه پر
تا زبان در سخن چه می گردند / عقل را عاشقی که می کردند
جانشان همچو مغز بادام / دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون عبارتشان / جان گران همچو استعارتشان

یاوه کاری منافقان بسخن / تحفه همچو بیت بی سر و بن
ارمغانی دلش بانصاف است / همچو طوطی بنطق رلاف است
خانه مردمان گرفته چو موش / خلق از ایشان رمیده همچو وحوش
لاجرم سخت جان و سست رگند / روی ناشسته همچو خوک و سگند
غافل از فعل و فاعل و مفعول / حفظ کرده بجای فصل فضول
بازنشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده گاه سعر سعیر
بر دونان سپر بیفکنده / شعر برده بریش خربنده
خویشتن را شمرده از ندما / ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه / نیک و بد خیره درهم آمیزه
در بدر روز و شب دوان نان / نام نیکو بداده از پی نان
بنهند ار چند ازین زشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی
همه شد صورت شبدیز / زین چنین جاهلان ولاگریز

فی اصحاب المنحول

وانگه استاده در سخن منحول / گاه گفتار در مقول فضول
از عروض و علل نزنند نفس / سالم و منخرم خف پیش و پس
در افاعیل و در مفاعیل و فعول / گشته ایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز / زحج از هزج ندانند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده / پیش هر سفله ریش خود رانده
شده قانع بلکد و دسته تره / فرق ناکرده ناسره ز سره

باشد آنکس سخنور و شاعر | بر معانی بود شده ماهر
گرچه خر مهترین مناره بود | ور نشسته به او همچو شتر بود
هست یکسان چو پشت آینه روی | همچو کیر خر است دستنبوی
خلق از ایشان همیشه در بخند | همچو سیم سیاه ده پخند
بکند راز ذکر جاهلان کردن | هستشان در خور قضا کردن

در مثالب جماعة المجهول

وانکه بی آلت اند و بی پایه | همه عریان چو کیر بی خایه
هم طلبکار زرق و تند و زنند | مدعی زاده و چو مسخی کرند
شعر بر ده بکار زد و جولاه | خواسته زو بهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن پیرای | کرده یک شعر را دو گرده بهای
همچو سگ در بدر بدر ریزه | خوانده مرمقل را ابجلغوزه
بگر زما حافظ و نابستا | در عبارت فرج و ناز بیا
جای طلخال تاج بنهاده | شعرشان همچو ریششان تا...
تا به از آب تا به نشناسند | غول شکل اند و زشت و نشناسند
نزد ایشان که راس با کاسه | هست یکسان چو چه تسلی کاسه
شاه را مدحت و زیر برند | میر را در غلو به تیشه برند
عامیان را خدایگان خوانند | مهتر از پاسبان ندانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسان است | کس زن شاه چو خانه دیر انست
همه با نسترده روی میمومسند | همه تطفیل جوی جاسوسند

همه یاره و بی طلعت شوینده
ز ان همه سال خوار و محروم تر
زایران ضرر زیان با نند
بر زبان بهره و دیده با نند
همکو نه خود و میخسپند
ننگ او رشک کار بسند
ولشان از جهان بر بیده بند
خلق از ین قوم غیرش را دیند
کرز افعال ایشیان خسته
همه بر نغز غارت ایشان
بیشتر ز بر زده دار ایشان باشد
دیگران خانه کر ده بنا بنید
درسید آمد ایشان را سالها
ابجد این قوم را آلوده نماید
دیرا ز ایشان بحمله با کی بنمایند

چند از این جوی مرشاللشان | روح بادا جدا ز قالبشان

فی مذمت الاطباء

وین اطبا که خالی اند از طب | هیچ نشناخته ز نوب و غب
از حمیات غافل و انواع | وجه اجناس ربع الارباع
نه ز حیض اند عالم و نه ز آب | مسئله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنیده نوع قاروره | نه ز تدبیر و نه ز محرورات
غافل ار سده و کرم و ذرب و خبیک | پشک نزد کسان چو نافه مشک
کرز انواع بربسی ز علل | نشناسند ز نفع و ضرر و خلل
بجدل مر ترا جواب دهند | نزد دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد سر علی | گرچه افتاد مر ورا خللی
بحدای ار نه حتی جواب دهند | با کس نور آفتاب دهند

در مناقب طبیب العالم

باز مردی که وی طبیب بود | در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز استاد قبول | خوانده باشد بسی کتاب اصول
ور ز ریاضی برد به دانش راه | در طبیعی بود بود آگاه
دانده اسرار علمی و عملی | مسئلهای خلافی و جدلی
از برون پی برد به حال درون | داند احوال اندرون ز برون
چند احوال علت و امراض | داند اسباب جوهر و اعراض

تفصیل العلل و هی خمسون نوعا

نبض و قاروره ز روی دلیل
داخل و خارج و دل و دلیل
کرد و تبی هم طلب کرده بنیز
چه بتوان کرد اندر آن تمیز
علت سکته و صرع و رم
سبب ریح آن بزرگ کبیر
انبساط انقباض جمیات
عطش و جوع با صداع و خفقان
حال استسقا حتی اسهال و دوبا
فالج و لقوه و فساد و سرز از
خدر رعشه و در بدو رد و بر از
ریه و انتصاب ور ربح
حال سرسام و علت ربح
نزد فاتوق با سعال زکام

گر بپرسی تو ز عطاش و سل / گر مداواشان بجوی کرده دل

از تمطی و اختلاج بدن / خفقان و فواق و سستی تن

هیضه و تخمه و زحیر و تهوع / اصل این چند چند بار و فروع

باد قولنج و با و ایلاوس / یرقان و برص جذام و نقرس

نقرس و پای بند و عرق النسا / فتق و دو بکر بر و بنات الامعا

گر سوالی کنی ازین پنجاه / بشنوی جمله تا شوی آگاه

حد این هر یک ار بگویم من / گردد از نکتها دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو / باز گفته ام سخن بگرو

فی تفصیل العلل و الامراض

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی نیابد استفراغ

بشنو از من تو حد وصف خریف / خوردن و خارش زبان لطیف

انبساط آنکه مرکز دل تو / باشد سوی ظاهر کل تو

پس باد و خال و جذب راه هوا / کشد آب حرارت نه بجا

انقباض آنکه ظاهر بدنت / سوی مرکز بر در نجان و تنت

بر حیات راحد آنکه نهاد / گرمی بدلت [illegible] نهاد

وان حرارت غریب جای وطن / پس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که گرم و تر است / جوع آن شهوتی که گرم ترا ست

لیک میلش بخشکی است فزون / انچنین گفته است افلاطون

وانگه او را صداع خوانی تو / رعشه و رجع و راس دانی تو

حد آن دان که چون وجب المیل / ضعف و قوت کند بنفس و محل

رعشه زاضداد دیگر حرکات / زیر و بالا بقوت و بصفات

ریو از تنگی عروق و عضل / وز عضو [illegible] در مقام و محل

ربو را از تنفس بسیار / وز حجاب عضل گذار و فقار

انتصاب آنکه تنگ گشت نفس / قصبه ریه را قسمت بس

اربه است از فساد بطن و طعام / ان تی اطلاق مراد و تمام

حد برسام در دماغ ورم / وان ورم گرم و سخط قحف ستم

حد و انفعال قوت برسام / ورمی گرم در عصاب مدام

نزله از اعصاب سر بود / زو ببطن الدماغ درد بود

وز دماغ آنکهی بصدر شود / وانکهی بی محل و قدر شود

حد خانوق در عضل ورمی / بر نیاید ترا بجهد دمی

ورمی صعب اربدید آید / حنجره و حلق را بعرض آید

وانچه را نام کرده اند سعال / قصبه ریه را کند به حال

در زکام التصاب جای [illegible] / بسوی منخرین کشد ید را

بشنو از من تو حد ضعف [illegible] / حرکتهای الجزء ز قیاس

حاصل اندر دماغ [illegible] / بطبیعت جدا کنند [illegible]

سل فساد مزاج و سوء [illegible] / پس ذبول آورد با عضا

قوت هاضمه تباه کند / دافعه هم [illegible] نگاه کند

قرحة الصدر را زو پدید آید / ریه را انغلها پدید آید

در طلب [illegible] اندران

[illegible] بنه بعد از ین پیمان
کرد باید بگفتن سخن آراش
حکما حد جمله این امراض
این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام
کسی بر سبیل [illegible]
بجد اجای [illegible]
در هزاران [illegible]
همه از چین [illegible]
همه کیمیاس [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]

کاندر اجزای معده جمع آید | حبل انطباع منع آید
هیضه و اسهال و قی بهم باشد | معده را هضم قوت کم باشد
نفخ با آید و طعام و شراب | ناهضم ماند و بماند اندر تاب
تخمه چون ناهضم تباه شود | معده پرغم ز دود سیاه شود
غلبهٔ شهوت و بیاره کبیر | حکما نام کرده‌اند زحیر
حد و فصل تهوع آنکه نهاد | غثیان گفت لیکن بی قی باد
حد قولنج هست ار دانی سخت | درد درون شکم چو بنهد رخت
گفت بقراط حد ایلاوس | وجع قولن مع الذبل منهوس
یرقان انتشار زی صفرا | گر شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود | برص آرد چو خون سیاه شود
جوهر خون شود همه بلغم | پوست الوان خویش گرداند کم
آنکه بنهاده‌اند حد جذام | استحالت ز جوهر دم خام
فبعید المراد در اعضا | شد همه مستولی البدن بجا
نقرس آماس در مفاصل دان | کعب و ابهام رجل و قدم دان
حد عرق النسا بود آن رد | کو کند مرد را ز راحت فرد
جاب الوحشی رخ او را که | شده زان درد پای و دل که
فتق اردی شده بود را معا | عضل البطن با صفاق قضا
حکما زبرده الا معا | این نهادند حد ربح و عنا
الحرافی زحالتی باشد | وان سرایت بالتی باشد

همه بسته

همه بسته به یار عزرائیل | قاتل ایشان و جمله خلق قتیل
وای آنکس که هست ما همچند | همچنین قوم کور بی دربند
ای خداوند از چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران | خلق را زین میان بجان برهان

فی صفت المنجم الحاذق والمنافق ومثل اصحاب الدعوی بغیر المعنی فی بطلان احکام النجوم وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم النجوم حق واحکامها باطل وقال صلوات الله علیه من آمن بالنجوم فقد کفر وقال علیه السلام تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار وقال الله تبارک وتعالی الشمس والقمر بحسبان

باز اینها که مرد احکام اند | همه در فال و زجر خود کامند
نقش از گردش نجوم زنند | سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم و افلاکند | همه با میل تخته و خاکند
همه در راه حکم خود رایند | بس بر سر گزار مینمایند
زرق ملعبس است سیرشان | کم ز خاکند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلیموس | پر فغان و میان تهی چون کوس
روز و شب در شمار هفت و چهار | خانه تخت و خانه او بار
همه شاکر و زرق ملبس | همه از زرق و زر شده مفلس
صاحب لیل و صاحب نوبه | زینچنین علم توبه توبه

صاحب ساعت و لیل و نهار
صاحب کدخدا و جان بخیار
طالع و کدخدا و [illegible] صاحب
صاحب [illegible] [illegible]
که در احکامشان [illegible]
نسبت کدخدا [illegible]
از منجم [illegible] و [illegible]
صاحب صورت [illegible]
که برانند [illegible]
حکم [illegible] صاحب [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

دوازده در بنا و سعد و نحس

فاعل خیر و منبع ضرر است

دو ازین معتدل ...

متوسط ...

شمس ...

زانست از کواکب او ...

هر زمین ... دوازده برج

در شود ...

نظر سعد ...

وان ...

فی صفة الطبایع الاربع

...

فلک المستقیم و جیب المیل	غایت ارتفاع و گردش میل
گر رهاوی و گاه دولابی	گر حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و سمت و تفاوت ما بین	صاحب جیب و غایت طولین
زیج یحیی و فاخر و مامون	ارتفاع و طوالع و چه و چون
وانکه بنهاد اوج را حرکات	ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه محسوس	گر مقادیر راویست و بس
طول و عرض و سطوح و نقطه خط	گر در احوال جمله هست غلط

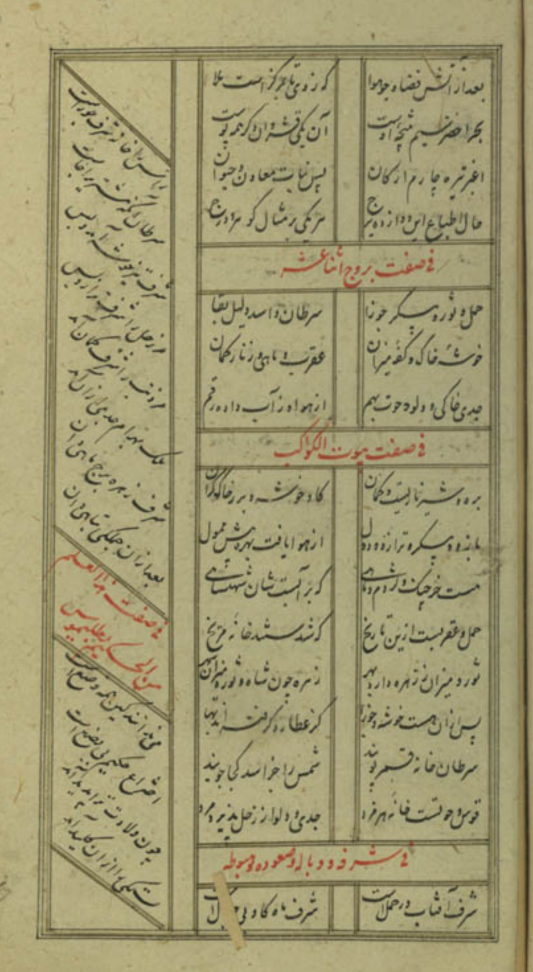
فی صفة الافلاک

فلک تاسع است برتر افلاک	کاین فلکها در او بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج	واندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوان است	گر مرا و را لبسان ایوان است
فلک سادس است از آن مشتری را	گر دهنده است دانش و هش را
فلک خامس آن بهرام است	انکه در فعل و رای خودکام است
فلک رابع آن خورشید است	گر فلک اندرون چو جمشید است
فلک ثالث آن ناهید است	زهره کز نور او جهان شیداست
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	کز اثر اندر آن پناه آمد

فی صفة الکواکب السبعه

دو ازین هفت کاکس نهند	در همه وقتها بد و نهند

بعد



۲۱۱

بعد از آتش فضا و جو هوا	گر زوی یافت مرکز است علا
بحر اخضر نسیم منبع اوست	آن یکی قشر آن گر همه توست
اغبر تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال الطباع این دوازده برج	ترکیب رشتال ... برج

فی صفة بروج اثنا عشر

حمل و ثور و پیکر جوزا	سرطان و اسد دلیل لقا
خوشه خاک و کفه میزان	عقرب و ماهی و زنار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم	از هوا و ز آب داده رقم

فی صفة بیوت الکواکب

بره و شیر ناپسند و کمان	گاو و خوشه و بز خاک گران
ماهی و پیکره ترازو و دلو	از هوا یافت بهره و هش مول
هست خرچنگ و رام و ماهی	گر بر آب است شان شهنشاهی
حمل و عقرب است از بن مریخ	گر شده مستند خانه مریخ
ثور و میزان زهره دار و بهم	زهره چون شاه و ثور و میزان است
پس از آن هست خوشه و جوزا	کز عطارد گرفته است بها
سرطان خانه قمر بو نید	شمس را خر اسد کجا جو نید
قوس و حوت است خانه هرمزد	جدی و دلو از زحل پذیرد

فی شرف و وبال و صعود و هبوط

شرف آفتاب در حمل است	شرف ماه گاو ...

...

فی صفة ... العلم

...

دو همین خانه بیت المال نهند | اصل این حکم بر مجال نهند
سیمین بیت اخوت و اخوات | ایمن از خانهٔ ثبات از آیات
چارمین خانه خانهٔ پدر است | که در و خیر و عاقبت گر است
خانهٔ پنجم آن فرزند است | وان اولاد و خویش و پیوند است
ششمین خانه جای بیماریست | کار از و گر نشد که زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال | کار از آن بر شود همه احوال
هشتمین خانه خانهٔ نجات | کار از آن مرور رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است | سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار | خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانه و [illegible] | امنیت و تنها از وهم
از ده و دو نشان که داده شدند | خانهٔ دشمنان نهاده شدند
زین ده و دو نظر بسیج کنند | خود درین هیچ جا بسیج کنند

فی قوة البیوت

اشراعی چنین برانکه نهاد | راه در داد و لیک در بگشاد
خلق اگر در جمله سرگردان | آنچه گرد از عمل تبه گردان
شخص گاهی که در شمار آمد | مادرش اولین بکار آمد
بعد از آن خانهٔ بخوش سعود | چون درآمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس از آن | پس پدر با برادرش چو حال
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلا و دشواری

بادشاه را

پادشه مرد را سؤالی کرد | مشکلش پاره از محالی کرد
پادشاه زیرک و جهان بین بود | ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین | در تقویم و حال خویش ببین
آن زمان گفت همه کمال بود | کوکبت خالی از وبال بود
طالعت را همه شرف باشد | حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا | فیروز دل شاه از پیش من آن
تا ترا خلعتی رسم در خور | تا شود فقر و فاقهات کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید | وانچه مقصود شاه بود بدید
با بداوی شبی آمد ز دو | کار از آن روز بیش روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد | صد در از رنج و غم بروی گشاد
گفت در حال گردنش بزنید | بسته او را به پیش من بکشید
مرد در خیمه مرد را بکشید | برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد | بود تقلید امام او نه خرد

فی مقادیر البروج والکواکب

غافلند این منجمان از کار | نیست در کارشان دل بیدار
همه از زرق و حیلت است آلت | نیست از علم و حلمشان علت
شمس کره است و در مقدار | ز صد و شصت و چار باشد یار
خانهٔ او اسد نهاده شدند | دور و دور از خرد فتاده شدند
زهره کز ربع کره بکاه است | ثور و میزان چرا ورا خانه است



سخن فال گو ندارد سود | با وجود که آسمان همه بود
هست لا بالقدرت یزدان | نیک و بد در طبایع ارکان
بی قضا خلق کم نفس نزنند | مرد عاقل چنین جرس نزند

فی المطایبه والهزل

بود کرمی لکاره دریوزه | نام آن مرد قلتبان یوزه
رفت زی حج که یابد آن ثواب | اینت فضل حق و مزد ثواب
چون ببغداد آمد از حلوان | دید بازار پر از الوان
زی خرابات از خرابی دین | رهگذر کرد بر ره آیین
دید بر رهگذر زنی به آب | روی زیبا نه جیب چون دیبا
دست در جیب خویش کرد و چو باد | گرد فرموش [illegible]
دید در فروز کز پیاپیش | ده درم بهر جامه دامنش
یوزه زشت با دل ناشاد | ده درم داد و آن [illegible]
زنک شوخ در ازارش دید | او دید پر ز زر و غنش در دید
گفت زین بحث [illegible] | بستدم سیم و بر تو خندیدم
یوزه داد آنش جواب [illegible] | چون شنید آن سر گذشت قصه
گفت ازین خرزه [illegible] | این چنان خرزه ام خردمندم
چون ببینی چراغ بی روغن | پس [illegible] ابلهی با این
[illegible] | زانکه [illegible] باشد تیز
گر ببستی [illegible] | هست ناکه زگنبدت کوری

خاک پای جو دیدی ای درویش | باده دستی شوی ز شهوت خویش
انگه او نام و ننگ خود بگذاشت | دل تو چون نگاه خواهد داشت
خصم عمار طبع یاوه درای | یار طفلان و [illegible]
همچو زلفین [illegible] | بر جهد چون [illegible]
چون چراغند [illegible] | چون فتیله ز تن خورند غذای
تا کم از [illegible] | [illegible] خویش میکنند براز
بر شکسته در دیده [illegible] | طفل بی باک در است برودن
راست گفت آنکه بر گشاد گره | بسته گیری بخوی نیکی به
هر کجا دین بود درم نبود | رو [illegible] خوی نکو هم نبود
زشت باشد [illegible] | یوسفی را بهاتبه کردن
چون ز یعقوب [illegible] | زین دعا نشنوی [illegible]
[illegible] آنکس که عقل او خوار است | شاهد و شکر جگر خوار است

التمثیل فی الزهد المستور

ان شنیدی که [illegible] | خواجه فاضلی و پرهیزی
رسته از رنج [illegible] | گشته از فضل حق [illegible]
از خرد [illegible] | محنتش [illegible] پای سپرده
محنتش را [illegible] | [illegible] قوت جانان بود
مدتی [illegible] خواجه [illegible] | [illegible]
چون پناهی نیافت مضطر شد | بضرورت بمسجدی در شد



برهی گر کنی بقدر وی خو / از خوشی خوش شود و تنگ شود
اندرو فرج محنت العظمی است / شهوتی را تبع و صد بلوی است
ز آینه روی اهنر باشد / گرچه پشتش پر از گهر باشد
شرب او شر بود و خورش خواری / سیم او سم و بهره رسوایی
گر تو گویی خوش است جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار
یافت امروز فضل عمره و حج / هر که او داد حق ز فرج فرج
آن خوش از نفس و شهوه و هوس است / در زجاجی نجس شمیم و رست

فی مذمت الشعر و مدایح الشرع

ای سنایی چو شرع داد ترا / دست از این شاعری و شعر بدار
شعر بر جیب طبع و جان تره است / چون لبت سید مسخره است
شرع دیدی ز شعر دل بگسل / که گدایی بکار دانه و دل
عقلت اول که شاه ره باشد / همچو صبح دروغ زن باشد
ده و نا خفاطه جنس بود او / غلط مؤذن و عسس بود او
شرع چون صبح صادق آمد راست / که فزون شد بنور و هیچ نکاست
هر کجا شرع انبیا باشد / عقل آنجا برکیا باشد
سخن شاعران همه علم است / حکمت انبیا همه حلم است
او بدان عشوه خواجگی جوید / وین بدین رمز راه دین پوید
در دو مندی بکره علیسی کرد / دارو وی بشیر چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این آن دانند

تو مخوانش عقل که توحید است / باطلش حمد و وحی و تمجید است
گر توانید که کنهم بدعا / یاد آرید جملگی ما را
کرده پا مرزش ای خدای خبیر / عذر تقصیر ما از او بپذیر
کمن آز ظن بسوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بینوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند در برگ

فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از برد و فضلک ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده خاسر و معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو و خر شننده بار / همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جملگی از حقیقت کار / همه از علم دین شده ناهار
بکه لقمه همچو خر تازان / بکه شهوت چون سبع یازان
در غضب چون پلنگ درنده / در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آز اگر نه مستولی / مرده یکسان امام و مستملی
در ربودن بسان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته زکلوخ
اندرون جای است عالم سان / زان یکی هست بکره کام نان
شمع وار از چه دلبری کردند / تن و جان در سر سری کردند

همراه و سیر سیرت و هوش / سخنش ز مهر ریشه رد گوش
شاعری بی حفاظ و بی خرد است / در سفاهت لسان جلد خود است
چهره رویی و تیره رایی به / بی زبانی ز نزد ژاژخایی به
سخنش سر برهنه همچو تنش / معنیش کور و دیده همچو زنش
تراز گوپا ز ... ملحی / سخنش در خوشی نه در تلخی
چون سخن گفت در میان گروه / گفت هر یک که ایشی فرو شکوه
دل بود شاد تا بود خاموش / بود آسوده از تباهی گوش
شده بهره وی نصیب از آتش / نوحه بسیار خوشتر از غزلش
از هدیش معاشر میخواند / شود از باده طرب بیزار
گر فرد شوی چو بر آشته / نشنوی نعمت گریه آخر
بس که چو یان قوت لوت شوی / طعمه و قوت عنکبوت شوی
چون ملخ دشت بوستان گسست / چون مگس دیگ و دیگدان انگشت
چون تو کردی نژاد خود آغاز / گوشها در کشند بردی فراز
در وی سر زاده نود و در پیر / تیزه و عریان و کند او چون سیر
مازی و پایش در کشا ر / بغل زابلی است اندر کار
راست گویی حکیم صابونی است / مایه خبث و جهل با لولی است
گنده باشد سر الحرا گوید / همچو گز میان گره دهد
دل من چون شنید گفتارش / سیلی من زد و گفت ارغش
عقل و حس من از تباهی آن / مانده مدهوش و عاجز و حیران

پنبه در گوش شب چو لشن دهم / آستین بر دهان چو طلس فهم
هر کجا تربهات او خوانند / زاژ طیبان چو موعظه رانند
چون یکی بسکه سرگشت غزل و ... / در خور است آن زمان گرانی گوش
بود تا مات اسب با باخر / تو مشو خر چو خوانم استر
به خوبی‌ها زنی نکاح زاده تر / زان گر و ماده گشته اشتر
وه که دین را شعر که ناموس / پاک بی کور کرد ای سالوس
کاملگه با چشم عنکبوت بود / هر کس تخم غرز وت بود
از پی شوخ چشمی ناکس / دیده صیقل نزند بسان مگس
بخورد چشم او چو تو مگس / چشم دیگر کسان خورد وا رس
شوی دارد ز شاه و خواهد زن / زان همی کل خورد خواستن
چه عجب آنکه شوی دارد زن / گر شود مرد و سال آبستن
زاژ زاده مرده نظم من جا بدا / نیست شیر آفرین چو گربه کار
بر من بی بس یک بگو تو می بربست / یکدو دم صبر کن گرانی ...
خنک آنکس که چهره تو ندید / وین سخنهای هزل تو نشنید
هم کنون خود ار سیم زین گفتن / تا ابد چشم من از تو ایمن بود
آن زمانی که رخ نماید اجل / زود گردد به جمله حال بدل
پس کنم زین مثال تو کنون / که ز اندیشه من است فزون

در ذکر عوام و نا زیبا و جهال گوید

دل عامی چو دیده یار است / نیم بیمار و نیم بیدار است

زبد ار بر نهند جهان پلید | بر سر دیو تیر مردار بید
ز آفت نیش کیهان کژدم | چشم من خیره است چون کژدم
مرد باشد برای خندیدن | سبلت زن بَرَد شان ریدن
ای بسیر نموده مهتابت | بس بود سایه ریسمان تابت
نشود هیچ مردم مصلح | هر که از دست دیو لا یصلح
همچو ما را ز بدی منحوسی | همه ساله شکار طاووسی
تاکت آموخت اهلیا ربی | کرمیا موز دی و مرغ ز ربی
عامه بهر طعام چون انعام | پا و سر بسته در مست بدام
چون مگس روی میزبان بینند | ور چو گربه برای خوان بینند
گاه شوخی نهند چون مگس اند | گاه صحبت بغض چون عسس اند
شوخ همچون مگس و لی بابان | طعمهٔ عنکبوت حیابانان
بدر پیوند جان مهمان را | روزه فرموده سال و ماه را
گر یکی میهمان بخوان رسدش | کاه دکوبی باستخوان رسدش
کرده هند این گره بکوه آوا | نکند که بزرگشان بصدا
مردم عامه سیخ بوده است | که صلاح از وجود او دور است
هوس فعلشان چو دوزخشان | و قر خرچنان چو مطبخشان
زانکه در کاملان بود همه جود | نبود بی فلاح مرد بجود
کی رها شد ز بحر مردم | از بدان بر شده وز بد مردم
آن ز ترس خدای ترس خود است | تن که در طمع نیک و ترس بد است

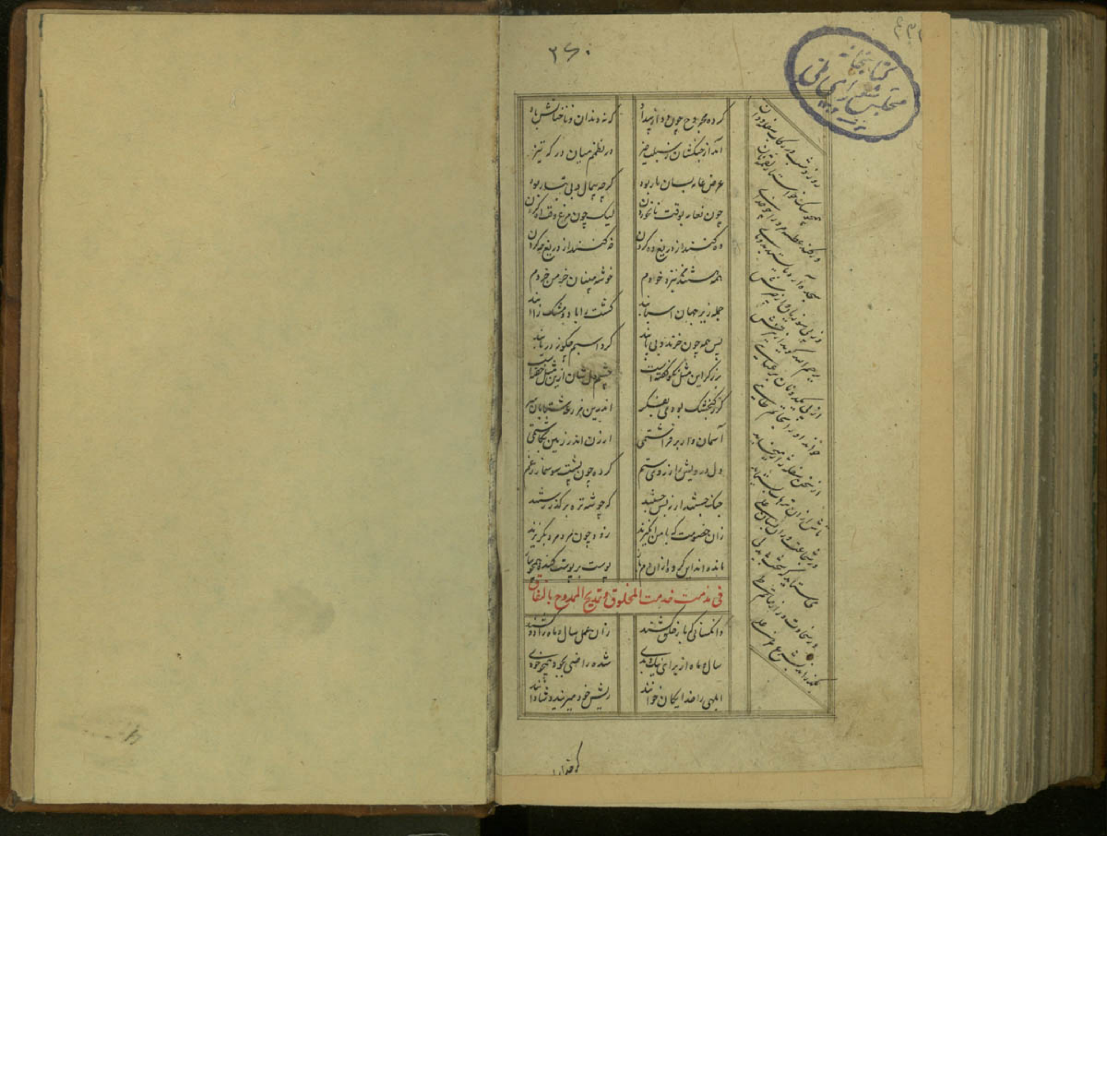
هم دم هم و هم دم هم [illegible]
هم ملک جم [illegible]
از پی پکید و لقمه [illegible]
[illegible]
ای عطا اسد و دیو [illegible]
[illegible]
از پی پکید و لقمه خورد [illegible]
[illegible]

نبود هیچ چون بد ورگ | گر یکی ور هزار هست یکی
زانکه اندر جهان خواجوئی | بر ده بهتر ز نور یا بوئی
ای همه خواجگان بی زر و سیم | علم شیر و در کر کمال یتیم
از کسی در جهان خواجوئی | نشنود جز بگوش بی گوئی
از پی دخل و خرج اهل هنر | دفترش منبع اسرار ذکر
پوست باشند که مغز دانند مغز | مغز هر کز نیابی اندر مغز
این دبیران که دبیران زهند | زان همی از علام خود زهند
سخن زیرکان همه رمز است | هر که مغز است کار او مغز است
ز دبستان سال و مه بر دخج | ز نشره نامده بر کند رگه تیز
کیدم از [illegible] در بغل گیرند | خانهٔ خویش در تبش گیرند
کیدم از گوشت سوی دود آرند | مه دکوه آسمان [illegible] دارند
شکر ایشان بخوانم ار چه بروز | بشکنند ز ز و بساقی صد کوز

فی صفت العوام

عامه مانند گرد باد بود | زود خیزد و سبک گشاد بود
تا توانی مگرد عامه مگرد | عامه از نام تو برآرد گرد
زان کجا عامه چون خرد باشد | صحبت بیخودت بد باشد
چه بگو کهکش آن خردمندی | کز سخنهای دوست چون جندی
عامه بنود ز کارها آگاه | عامه را گوش گرده دیده تباه
صحبت عامه است و خر باشد | این و آن ضد یکدگر باشد

[illegible]
صحبت عامه [illegible]
[illegible]
عامه [illegible]
[illegible]
صحبت عامه [illegible]
[illegible]



کرده مجروح چون درا پیدا | گرده دندان و ناخنانش باد
آمد از جنگشان به سلطان غز | در تظلم میان در کر تیز
عرض عار بسان مار بود | گرچه بیمال دبی تیمار بود
چون نعامه بوقت ناخوردن | لیک چون مرغ وقت آوردن
وه کشند از دریغ وه کردن | خه کشند از دریغ خوردن
همه تشنه بنزد خوادم | خوشه چینان خرمن خردم
جمله زیر جهان اسباب‌اند | کشته را با دو مشک زاد اند
پس همه چون خرند وی باشند | گرد اسبم چگونه در باشند
رز گر این مثل نکو گفته است | چشم دل شان ازین مثل خفته است
گر ز گنجشک بودی بعسکر | اندرین هر زر کشتهایان سیر
آسمان وار بر فراشتمی | از زن اندر زمین نکاشتمی
دل درویش را ز روی ستم | گرده چون پشت سوسمار ز غم
جان حسند از ز بس حسند | گر چو شیره تره بر کند ز رشند
زان خصومت که با من انگیزند | رز و چون مردم دگر ریزند
مانده اند این گروه از آن درماند | پوست بر پوست کنده همچو پیاز

فی مذمت خدمت المخلوق و تتبیح الممدوح بالنفاق

وانکسانی که با ز خلق شدند | زان همه سال و ماه راده شدند
سال و ماه از برای یک جوی | شده راضی بجود هیچ جوی
الهی را خدایگان خوانند | ریش خود میر شیرند و شاد اند

روز و شب در کتاب سعدوران ... الغرمان
عجب ... خوار ...
و ... عطمه ... اورا ...
... دار دیار ... ازین ...
و ... بیدار ... ازو ...
... اند ... در ... بازی ...
از ... بکند ... از ... خاطر ...
خواند او را ... بیچ ...
از سخن ... اند ... باشد
... ان ... از ... الیک ...
... عقل و ... بیل
... نا ... رحمت ...
... و ... نا ... ز ... علم
... نیست ...
کند ...

کحفا

